



مقدمه: دل ساده برگردودرازای یک حبه کشک سیاه شور  
گنجشک هارا از دور بر شلتوک هاکیش کن  
که قندش هر دروغی بیش نبوده است..  
"مرحوم حسین پناه ے"

به گلهای درهم و برهم قالی زیرپام خیره شدم، نمیدونستم چه جوابی به حامد بدم، دوباره صداش بلند شد: آخه پسرتاکی می خوای خودتو توی این چهار دیواری حبس کنی، با این کارابه گذشته برمیگردی، میدونی مادرت چقدر نگرانته، میدونی اون روز که رفتم تابه خانواده ت سرزنم برق اشک روتو چشمای حاج آقادیتم، آخه تاکی؟ این اشتباه رو بیشتر کشش نده، خودتو توی گذشته غرق نکن، تو چوب اشتباه تو خوردی، شدی مثل یک مرده ی متحرک که البته اگر من هفته یی یک بار بهت سرزنم باید جنازه ت رواز این خونه بیرون ببری، فوق لیسانس عمران داری اونوقت باید از حاج آقاپول توجیبی بگیری، کجاست اون آئین؟ بایک اشتباه انقدر عوض شدی؟ آئین محکم و مغرور کجاست، انقدر خودتو عذاب نده، میدونم پشیمونی ولی دیگه فراموشش کن.  
بهش خیره شدم، به حامدی که مثل برادر نداشته م توتوموم لحظات زندگیم حضوری پررنگ داشت، به برادری که بعد از اون اتفاق شونه های محکمش بود را اختیارم گذاشت تا اشک بریزم و قلب شکسته م روترمیم کنم امان شد، این قلب لعنتی ترمیم نشد، دو سال میگذشت اما هنوز داغدار این اتفاق بودم

از روی مبل بلند شدم، شروع کردم به قدم زدن، مقابل گنجه که رسیدم باز هم یادآور شد لحظات قشنگ زندگیمو، چشمامو بستم امانی شد، نمی شد چشم مغز و قلبمو ببندم، در گنجه روباز کردم، خودش بود، همون ظرف فیروزه یی رنگی که خیلی بهش علاقه داشت، دستی روش کشیدم، قلبم سوخت، سوزشش چشمام رو هم سوزوند، برش داشتم پرتش کردم زمین، هزار تکه شد، خندیدم، به شکستن ظرف مورد علاقهش، به خاطراتی که توی قلب و مغزم چشمک میزد.

حامد روی مبل نیم خیز شد، بهش خیره شدم و فریاد زدم: ببین لعنتی، خاطراتشومی شکمم امانیره.

محکم بامشت کوبیدم روی سینم و بلندتر فریاد زدم: از این لعنتی نمیره حامد، نمیره. باتمام نیرویی که تو وجودم بود گنجه رو پرت کردم، افتاد، دست گرم حامد روی شونم نشست، با اضطراب گفت: آئین دیوونه شدی، بس کن پسر، آروم باش. تکه کلامش قلبم آروم کرد، یاد آور لحظات خوش زندگیم بود، شیطنتای بچگی و نوجوونی بدون هیچ غصه یی، روی زمین زانو زدم، کنارم نشست و گفت: نمیدونی با این حالت چه عذابی میکشم آئین، میدونی که واسم یه دوست نیستی، تو برادرمی، برادری که باهش بزرگ شدم، شریک شدیم تو درد و غم همدیگه، بازی های سه نفره با معصومه، دنیا های بچگونه یی که باهم می ساختیم، آخه بی مروت تو حتی تو نامزدی تنها خواهرت هم حضور نداشتی چون غرق شدی توی خاطرات گذشته ت با مهتاب، دختری که نابود کرد رویای قشنگ زندگیتو، روز خواستگاری چشمای معصومه خشک شده در، موقع خدا حافظی نگاهشوبهم دوخت و گفت: نیومد. روز نامزدیمون هم نبود، باز هم نگاه منتظر نامزد خواهرت رو خشکوندی به در، میدونی که تو و معصومه تنها قرارای زندگی بیقرار منین، عذاب نده قرار زندگیمو آئین، بی قرار ی هات هم منو عذاب میده هم معصومه رو. بعد آروم بلند شد و در سکوت خونه رو ترک کرد.

دلتنگ شدم، دلتنگ چشمای شیطان خواهرم، ذکرهای زمزمه وار مادرم، سرسختی و غرور پدرم، هر زمان حامد میومد، دلتنگی واسه خانواده م رو همراه خودش میاورد، ناخواسته دلتنگم میکرد، مثل امروز که عطر چادر نامادرم همراهش بود، عادتش بود، از همون بچگی زمانی که وارد خونه می شد، اگر مادرم مشغول نماز و ذکر گرفتن بود، چادرش رومی بوسید، واقعا من تاکی میخواستم خودمو اینجابهس کنم، چه فایده یی داشت، بلند شدم، قدم زنان به سمت اتاق خواب مشترکمون رفتم، بعد از گذشت دو سال هنوز بوی عطرش رواز تو اتاق استشمام می کردم، همون عطری که منوشیفته کرد، گرد و خاک روی تمام اثاثی که باشور و شوق خریده بودیم رو پوشونده بود، به سمت تخت رفتم، تخت دونفره ی سلطنتی که انتخاب خودش بود، رو تختی نقره یی رنگی که با ذوق انتخاب کرده بود، همه چی بود اما نبود خودش مثل تیغ تیزی قلبم و خراش میداد، روی تخت دراز کشیدم، دستی به بالشش کشیدم، بالشی که هر شب موهای بلندش می پوشوندش، موهای بلندی که انگار ریشه ی عمر من بود، خشکوندا این ریشه ی عمر رو بارفتنش، بالشش روتوی آغوشم فشردم، بوسیدمش و زمزمه وار گفتم: رفتنت آئین رو کشت بی معرفت، چطور دلت اومد دیوار غرور مردی مثل منو فرو بریزی، من که عمرو جونموبه پات گذاشته بودم دختر، چرا روح این مردوبابی رحمی شکستی.

حق هق گریموتوی بالشش خفه کردم، کم نمی شدحجم این دلتنگی، حجم این عشق. تاکی باید دست و پنجه نرم میکردم با قلب خستم، به دیوارچشم دوختم و به یادآوردم لحظه های تلخ و شیرین گذشته رو:

درحالی که دنبال مامان فاطمه ازاین اتاق به اون اتاق میرفتم گفتم: آخه مادرمن شما به آقاجون یه چیزی بگین، اصلا من نخوام واسه این موضوع جشن بگیرین کیو باید ببینم، انگار بچه مدرسه ییم که همه واسم تکلیف تعیین میکنن و من باید اطاعت امر کنم.

مادر جون ازخونه خارج شد، روبه معصومه که مشغول شستن میوه هادر حوض بودگفت: معصومه جان عزیزم، پاشویک زنگ بزن به حامد بگو قبل اومدنش شیرینی هارو تحویل بگیره. معصومه لبخند شیرینی بر لب آورد و از سر جاپاشد و با تبسم واردخونه شد.

نگاهموبه مامان فاطمه دوختم و گفتم: من اینجا هوایم فاطمه خانم؟ دو ساعته دارم زرمیزنما. اخمی بهم کرد و گفت: ادب داشته باش آئین، یک ثانیه هم زبون به دهن بگیر پسر، میدونی که روحرف آقاجونت همیشه حرفی زد، این مهمونی هم بیشتر بخاطر قبولی لاله ست نه تو که بعد از سه سال قبول شدی. بانا راحتی پنجه هامو میون موهام فرو بردم و گفتم: تمیدونم این دختره ی مرموز مهره ی مارداره که همه اینطور ماتشن.

مامان درحالی که واردخونه می شد با صدای تقریبا بلندی گفت: درمورد عروس من درست صحبت کن پسر جون، مرموز هم تویی نه اون دختر ساده و مهربون.

با عصبانیت کفشاموبه پا کردم و درحالی که زیر لب می گفتم: عروسم، عروسم، مگه تو خواب ببینین. ازخونه خارج شدم، به محض خروجم اتومبیل آقاجون مقابل خونه ترمز کرد، نگاهم به روی صندلی عقب افتاد که زن عمو ابراهیم و لاله نشسته بودن، آقاجون پیاده شد و گفت: سلام آقا محمد آئین، کجا میرفتی بابا؟ نگاهموبه زمین دوختم، دکمه ی کت اسپرتم رو بستم و گفتم: سلام آقاجون، با اجازه تون میرم باشگاه. تسبیح ش رو داخل دستش گردوند و گفت: استغفرالله، آخه پسر جون اینم شد سرگرمی.

صدای زن عمو بلند شد: جوونن حاج آقا، سرگرمی هاشونم متنوع، سلام آئین جان. نیم نگاهی به چهره ی تپل زن عمو انداختم و گفتم: سلام، خوش اومدین زن عمو، پس عمو جان کجاست؟ لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: با حمید هنوز دم حجره ن، تا ساعتی دیگه پیداشون میشه پسر م. صدای زیر و آروم لاله بلند شد: سلام پسر عمو.

چهره درهم کشیدم وزیرلی گفتم: سلام لاله خانم.  
زن عمو و لاله باتعارفای آقاجون واردخونه شدن.

نیم نگاهی به آقاجون انداختم و گفتم: خب دیگه امری نیست من برم آقاجون؟  
چهره درهم کشید و گفت: امشب کلی مهمون داریم، اونوقت تومیخوای بری باشگاه؟  
آرام پاسخ دادم: به گفته ی مامان فاطمه این جشن برای من که سه سال پشت کنکورم نیست و برای لاله خانم که پزشکی قبول شدن، خودشون هم زحمتش روبکشن دیگه.  
- لاله قراره بشه عروس این خانواده، هرچیزی که به دختر عمو ت ربط داره به توهم مربوطه محمد آئین، درضمن این مهمونی هم واسه قبولی تووهم واسه قبولی لاله ست، بیاداخل خونه.  
پشت سر آقاجون به اجبار وارد شدم، با صدای بلندی روبه معصومه که هنوز مشغول شستن میوه ها بود گفتم: نیازی به کمک نداری معصومه جان؟ این مهمونی واسه یکی دیگه ست اونوقت تو باید زحمتشوبکشی.  
معصومه لبخندی زد و گفت: نه داداش آئین، این کارشمانیست.  
لاله سراسیمه از روی تخت زیر درخت سیب از کنار مادرش برخاست و در حالی که به سمت حوض می آمد گفت: راست میگن پسر عمو، بذار من کمکت کنم معصومه جان.  
چشم غره ی مامان فاطمه و چهره ی عصبانی حاج آقارونادیده گرفتم و باپوزخند روی نیمکت چوبی کنار دیوار نشستم، صدای در بلند شد، به سرعت به سمت در رفتم، باگشودن در نگاهم به حامد افتاد که با چند جعبه شیرینی در دست پشت در ایستاده بود، لبخندی زد و مو گفتم: سلام، احوالات آقای بارکش؟  
خندید و گفت: سلام، به آقا آئین، پیراز صندلی عقب بقیه جعبه های شیرینی روبیار که ایشالا به زودی شیرینی عروسی تو بخوریم پسر حاجی.  
صدای خنده های خانم ها و صدای حاج آقا بلند شد: چند بار گفتم به محمد آئین نگو پسر حاجی پسر جان؟  
از مقابل در کنار رفتم، حامد وارد شد و با خنده گفت: به سلام حاج اسمال آقا، شرمنده نمی دونستم شما این وقت روزخونه این، سلام به کل خانمای جمع.  
آقاجون با عصبانیتی ظاهری گفت: تو آدم بشونیستی پسر جون.  
حامد لبخندی زد و جعبه های شیرینی رو کنار دیوار گذاشت و روبه معصومه بالبخند گفت: سلام معصومه، خسته نباشی.  
معصومه با گونه هایی گلگون دست از کار کشید و آرام گفت: سلام حامد آقا، ممنون، شمام خسته نباشید.



حامد لبخند شیرینی نثار معصومه کرد و روبه من گفت: توهنوزن رفتی جعبه های شیرینی روبیاری آئین، به، مثلاً مهمونی به مناسبت قبول شدن شماست، عین شیربرنج وارفته میمونه این پسر تون حاج آقا، بالین هیکل گنده ش قدیه فندق عقل نداره.

لاله، معصومه، حاج آقاوزن عمو خندیدند، مامان فاطمه بالبخند گفت: پسر موتنها گیر آوردین، حامد جان انقد بچمو اذیت نکن.

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم، به صاحب نگاه نیم نگاهی انداختم، لاله بود که بالبخندی کمرنگ به من چشم دوخته بود، به سرعت از چهره ی متبسمش رو برگردوند و ماز در خونه خارج شدم، به سمت اتومبیل حامد که پژویی نقره یی رنگ بود براه افتادم، درب عقب رو باز کردم، چند جعبه ی باقی مونده ی شیرینی رو بیرون کشیدم و وارد خونه شدم، حامد روی تخت نشسته بود و در حالی که میوه میخورد با آقا جون حرف میزد، جعبه های شیرینی رو در کنار بقیه ی جعبه ها گذاشتم که صدای مامان فاطمه بلند شد: آئین جان مادر، بیابرو آماده شو پسر، الان کم کم مهمونا میرسن.

وارد خانه شدم، اتاق من و معصومه در طبقه ی بالا قرار داشت، از پله های چوبی بالا رفتم، وارد اتاقم شدم، اتاقی با کاغذ دیواری آبی روشن که آرامشی وصف ناپذیر به من می بخشید، تختی چوبی، کمد و میز کامپیوتر با آینه یی قدی تنها اثاثیه اتاقم بود، عکسی بزرگ از خودم در کنار دریای بالای تختم نصب شده بود، به سمت کمد رفتم، پیراهن سفید، شلوار کتان مشکی و کراواتی به رنگ مشکی که نقطه های سفیدی روش خودنمایی میکرد، به سرعت لباساروبه تن کردم، پیراهن جذب تنم بود، کراواتم روشل بستم، دستی به مو هام کشیدم، موهای مشکی لخت، نیم نگاهی به خودم انداختم و بارضایت از اتاقم خارج شدم، به محض خروج من معصومه هم از اتاقش خارج شد، پیراهن بلندی به رنگ بنفش به تن کرده بود و باروسری یاسی رنگ که به صورت لبنانی بسته بودش، با حجاب کامل زیبایی خاصی داشت، چشمای درشت سبزرنگش میون صورت گردش مثل زمردمی درخشید، به سمتم اومد، کراواتم رو که کمی کج شده بود مرتب کرد و گفت: مثل همیشه جذاب و زیبا داری آئین خوش تیپم.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: توهم مثل همیشه شیرین و خواستنی شدی آبجی کوچیکه.

لبخند زد و دستمو گرفت از پله ها پایین اومدیم، همه داخل سالن بزرگ خونه نشسته بودن، عمو ابراهیم و پسرش حمید هم به جمع اضافه شده بودن، بالبخند سلام دادم، حامد بالبخند گفت: به، خواهر و برادر چه خوشگل شدن، حاج آقا پیر و اسه کاکل زری و سیمین پریت اسفند دود کن چشم نخورن یه وقتی.

به سمتش رفتم، ضربه یی به شونه ش زد موگفتم: بامزه شدی آقا حامد. کنارش روی مبل نشستم، سرشوبه گوشم نزدیک کرد و گفت: نکنه امشب میخوای این لاله خانوموبه درک بفرستی که انقدر خوشتیپ کردی پسر حاجی. آروم گفتم: ببنداون دهن تو حامد، هزار بار گفتم اسم این دختره یی نجسب روبه من نجسبون. حامد با صدای تقریباً بلندی با خنده گفت: عجب چسب تو چسبی شد، ببین چسبی نشدی آئین. آقا جون بالبخند روبه حامد سری به علامت تأسف تکون داد.

کم کم مهمونا از راه می رسیدن، دوستای صمیمی لاله، خاله ها، عموها و دایی ها، حدوداً پنجاه نفری مهمون دعوت شده بود، با حامد مشغول پذیرایی بودیم، وارد آشپزخونه شدم، لاله بالبخند سینی چای رواز روی میز نهار خوری برداشت و به سمتم گرفت، به اجبار سینی روازش گرفتم، زیر لب تشکر کردم و از آشپزخونه خارج شدم، دوستای صمیمی لاله که دو تا دختر ریز نقش و لاغر اندام بودن در حالی که بالبخند چشم بهم دوخته بودند با هم صحبت می کردند، میدونستم در مورد من و لاله ست، زیر چشمی دیدم که لاله به سمتشون رفت و در کنارشون نشست، سینی چای رو مقابل دایی گرفتم، بالبخند گفت: تبریک میگم آقا آئین، ایشالا عروسیت دایی جان.

بالبخند تشکر کردم، به سمت لاله و دوستانش رفتم، از نگاه ها و لبخندای معنادارشون خسته شده بودم، سینی رو مقابل یکیشون گرفتم و گفتم: خیلی خوش اومدین خانوما، دختر عموم معرفیشون نمی کنی؟ لاله به یکیشون اشاره کرد و گفت: مریم و رویا.

سینی رو روی میز قراردادادم و گفتم: خوشحالم از آشناییتون، من هم آئین هستم، پسر عموی لاله خانم. رویا بالبخند ملیحی گفت: معرفی شدین آقا آئین.

ابرویی بالا انداختم و با شیطننت گفتم: جالبه، انگاری خیلی مشتاق به آشنایی بودید. مریم در حالی که نگاه به لاله داشت گفت: هر کسی دوسداره خیلی زود نامزد دوستش رو ببینه، ماهم مشتاق دیدار شما بودیم.

چشمها موریز کردم و گفتم: نامزد کدوم دوستتون، موضوع داره خیلی جالب میشه. در همین هنگام حامد و معصومه هم به جمع ما پیوستند، نگاهم باخشم به روی لاله که با اضطراب به زمین چشم دوخته بود خیره شده بود، مریم بالبخند پاسخ داد: نامزد لاله جان دیگه، مگه شما نامزد لاله نیستید؟

پوزخندی زد موگفتم: نامزدی؟ لاله خانم این موضوع رو خیلی جدی گرفتن، این فقط یه حرفه بین بزرگترا.

معصومه که متوجه ناراحتی واضطراب لاله شده بود بالبخند گفت: ایشالا هرچی قسمت باشه همون میشه، این همه موضوع چقدر موردچنین موضوعی حرف می زنن؟ رویا جان تعریف شمارو از لاله زیاد شنیدم، شما هم قبول شدید؟

رویا بالبخند پاسخ داد: بله، بنده عمران می خونم، مریم جان مثل لاله پزشکی قبول شدن، دانشکده هامون جداست فقط.

حامد به من اشاره کرد و گفت: آئین جان هم عمران قبول شدن، من هم عمرانم، در برابر شما سال بالایی محسوب میشم.

نگاه من هنوز هم باخشم به لاله دوخته شده بود، دستی میان موهای لختم کشیدم و از آنها دور شدم، در آخر سالن روی مبلی نشستم، از اینکه لاله این موضوع را جدی گرفته بود عصبانیتی وصف ناپذیر وجودم را احاطه کرده بود، دستی روی شانه ام قرار گرفت، برگشتم به چهره ی حامد خیره شدم، در کنارم روی مبلی نشست و گفت: معلوم هست چته آئین؟

- میدونی که چمه حامد، پس سوالی نپرس که خودت جوابش میدونی.

- آره میدونم، اما تونبایدانقدر زود از کوره دربری، میدونم کار لاله درست نیست اما کارتو هم اشتباهه، باید با لاله حرف بزنی وبگی به این وصلت راضی نیستی تا اون هم دلشوالکی به حرفای بزرگتر خوش نکنه. صدای آقا جون فرصت جواب دادن رو از من گرفت.

- آئین، پسرم، محمد آئین جان بیابا.

بلند شدم و همراه حامد به جمع برگشتم، آقا جون نگاهی به همه انداخت و در حالی که بسته یی کادو پیچ شده به سمتم می گرفت گفت: می خوام قبولیت روتبریک بگم و کادوی خودم و مادر تو بهت تقدیم کنم. در مقابل چشمای منتظر بسته ی هدیه ی کوچیک رو گشودم، یک سوئیچ اتومبیل، حامد با خنده گفت: اینو که داشت حاج آقا، دوباره سوئیچ ماشینشوبهش هدیه دادین.

آقا جون بالبخند گفت: این یک جنسیس مشکیه.

بازوق زدگی گونه های حاج آقا و مادر موبوسیدم و تشکر کردم، اتومبیل داشتم اما یک 206 سفید رنگ اما هدیه حاج آقا و اقباعث خوشحالی شد، بقیه هم هدیه هاشونو تقدیم کردن، بیشتر تراول بود، فقط هدیه ی عمو ابراهیم یک سهم شراکتی توی یک شرکت کوچیک بود که نگاه خیلارو متعجب کردم مثل هدیه یی که پدرم به لاله داد، یک سرویس برلیان فوق العاده زیبا و گران، هدیه ی معصومه به من یک عطر خوشبو به لاله یک یک



روسی فیروزه ای رنگ بود، هدیه ی حامدهم که فقط برای من بود یک ساعت گرونقیمت و شیک بود، هدیه ی آخر من از طرف لاله بود، همه منتظر نگاه بهم دوخته بودن، بازش کردم، جعبه ی موسیقی چوبی و پرازحکاکی دکمه ش رو فشردم، درجعبه باز شد، دو تا عروسک بلوری که یکی زن و دیگری مرد بود از جعبه خارج شدند، آهنگ زیبا و ملایمی نواخته شد و بعد عروسک اشروع به رقصیدن کردن، واقعا زیبا و محشر بود امانه برای من، بهش لبخندی زدم و تشکر کردم، صدای جوونای جمع بلند شد: آقا آئین حالا شما کادو تورو کن.

دست کردم توجییم و جعبه رو درآوردم و به سمت لاله گرفتم، بازش کرد و دیدنش غم عجیبی نگاه شوپر کرد، اما به اجبار لبخند زد و تشکر کرد، میدونستم دلیل غم چشماشو، پوزخندی روی لبم نشست، هدیه یی بود که خودش تو، تولد هجده سالگی بهم داده بود، یک مجسمه ی شیشه یی که کلمه ی لاو به رنگ قرمز وسط قلبی نوشته شده بود، حامد و معصومه هم مجسمه رو دیده بودن، حامد نگاه خشمگینی بهم انداخت و معصومه درحالی که به لاله نگاه داشت لب گزید، همه کف زدند، اما هنوز سنگینی نگاه پراز غم لاله رو به روی خودم احساس میکردم.

از فکر کردن به خاطرات تلخم دست کشیدم، بالش رو پرت کردم روی تخت و بلند شدم، از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، از داخل قهوه جوش یک فنجان قهوه ریختم و واسه خودم و از آشپزخونه خارج شدم، روی مبلی تو پذیرایی شلوغ نشستم، باید مرور کنم، تموم لحظه های تلخ و شیرینو، باید به اشتباهم پی ببرم، اشتباهی که باعث تباهی زندگیم شد، فنجان قهوه رو لاجرمه سر کشیدم و بازم غرق شدم، غرق گذشته: باتقه یی که به در خورد از نگاه کردن خودم داخل آینه دست کشیدم و آرام گفتم: بفرمایین. معصومه بالبخند وارد شد، به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت: فدای داداشم، خیلی دخترکش شدیا، ندزدنت خوش تیپ.

کت اسپرت خاکستری رنگم رو به تن کردم و گفتم: داری کم کم طرز حرف زدن حامد رو یاد میگیری معصومه. معصومه با گونه هایی گلگون گفت: خب آقا حامد.. سکوت کرد، به سمتش رفتم، ضربه ی آرومی به شونش زدم و با خنده گفتم: خجالت نکش از داداش معصومه جان. لبخندی به روم پاشید و گفت: موفق باشی داداش آئین.

بعدبه سرعت از اتاق خارج شد، آخرین نگاهوبه خودم توآینه انداختم، لبخندرضایتی زدموازدرخارج شدم، ازپله هاکه پایین اومدم، مامان فاطمه ازآشپزخونه بیرون اومد، اسپنددودکن روبه سمتم گرفت ودودش روبه سمتم فوت کردوگفت: چشم نخوری پسرقتنگم.

لبخندی زدموگفتم: مامان جون، قربونت برم چراانقدرخرافاتی شما؟

لب گزید، اخمی کردوواردآشپزخونه شده، به سمت درخروجی رفتم، کالجاموپاکردم وازهمونجافریادزدم: مامان، معصومه، خدانگهدار.

بعدبه سرعت ازخونه خارج شدم، جنسیس مشکی خوشگلم بهم چشمک زد، به سرعت پشت رل نشستم وراه افتادم، دانشگاه خیلی ازخونه دورنبود، اتومبیل موتوی پارکینگ پارک کردم وپیاده شدم، سنگینی نگاه هارو، روی خودم احساس می کردم، بدون توجه واردمحوطه ی سالن شدم، به سمت بردرفتم، صدای آرومی بلندشد، برگشتم.

-: سلام آقای مودت.

دوست لاله بود، به اجبارلبخندزدموگفتم: سلام خانم.

-: خوبیدآقای مودت؟

-: ممنونم.

باخوش رویی گفت: تقریباً کلاسامون باهم یکیه، من ولاله ومریم همراه هم اومدیم.

باهاش هم قدم شدم، به سمت کلاسمون رفتیم، جلوترازرویاواردکلاس شدم که محکم باجسم سختی برخوردکردم، به دخترروبروم خیره شدم، باحالت خیلی بامزه یی بینی شومی مالید، نیشخندی زد، همونجورکه دستش روی دماغش بوداخمی کردوگفت: به چی می خندی؟ چی خنده داره؟ دماغی که زدی ناکارش کردی؟ بعدضربه یی به سینم زدوگفت: مثل سنگ می مونی.

آروم خندیدم وگفتم: ببخشیدخانم، ندیدمتون.

درحالی که ازکنارم رد می شدگفت: عذرخواهی هم بلدنیست غول برفی.

واردکلاس شدم وروی صندلی نشستم، رویاکمی دورترنشسته بودوباموشکافی زیرنظرگرفته بودم، بی تفاوت مشغول بازی باگوشیم شدم، تقه یی به درزده شدواستادواردشد، گوشیموداخل جیب شلوارجینم سردادم وهمراه بقیه ی بچه هاازسرجابلندشدم، استادلبخندی وگفت: بفرمایین بنشینید.

بعد هم خودش پشت میز نشست، دستشوزیرچونش تکیه داد و گفت: شما همتون باید سال اولی باشید، باید قوانین خودم رو بهتون توضیح بدم، من افتخاری هستم، قوانین سختی هم برای کلاسام نمیذارم، اصلا دوس ندارم کسی بعد از من وارد کلاس بشه و..

هنوز ادامه نداده بود که در با شدت باز شد و همون دختری که با هاش برخورد کرده بودم وارد شد، با ورودش صدای خنده ی بچه ها فضای کلاس رو پر کرد، استاد افتخاری هم لبخندی زد و گفت: داشتیم قوانین رو توضیح میدادم خانوم..

در حالی که نگاهشوبه زمین دوخته بود گفت: مهتاب اعتمادی هستم. استاد ادامه داد: بله، خانم اعتمادی، بفرمایید بنشینید و بار آخری باشه که بعد از من وارد کلاس می شید. مهتاب سربه زیر وارد کلاس شد، نگاهی به کلاس انداخت، تنها صندلی خالی، صندلی سمت چپ من بود، نیم نگاهی به من انداخت و به سمت صندلی او مد نشست. لبخندی زد و مو آروم گفتم: طوریتون که نشد؟ اخمی کرد و گفت: به شما هیچ ربطی نداره.

سرکش و لجوج، صفاتی که در مورد مهتاب توی ذهنم شکل گرفت، به نیم رخش نگاه کردم، زیبا و ظریف، مژه های بلندش روی چشمای درشتش سایه انداخته بود، ابروهای پهن و کوتاه، صورتش کشیده بود، بینی ش مطمئنا عمل شده بود، لبهای قلوه ییش زیبا و تکمیل کرده بود، آرایش ملایمی داشت، موهای رنگ شده ش که بلوند بوده به صورت کج نیمی از پیشونیش و پوشونده بود، به سمتم چرخید، چشمای سبز ش رو بهم دوخت، اضطراب عجیبی وجود موپر کرد، لبخند ملیحی زد، به خودم مسلط شدم و لبخند زدم، صدای استاد منوبه خودم آورد.

-: محمد آئین مودت.

-: بله استاد؟

استاد لبخندی زد و گفت: حواست کجاست چند بار دارم اسمتون رو صدا میزنم. -: عذر استاد.

مشغول خوندن بقیه ی اسامی شد، اما اضطراب وجود من هنوز فروکش نکرده بود، استاد مشغول توضیح دادن درس شد اما حال من هنوزم خوب نشده بود، احساس خاصی داشتم، دوس داشتم هر لحظه برگردم و به مهتاب زل بزنم، رنگ پوستش درست مثل اسمش مهتابی بود.

بعد از تموم شدن کلاس تازه به خودم اومدم، به صندلی خالی مهتاب خیره شدم که صدای رویا بلند شد.  
- آقای مودت؟

از روی صندلی بلند شدم، کلاسورم رو برداشتم و پاسخ دادم: بله، امری دارید؟  
لبخند زد و گفت: فکر میکنم کلاس لاله و مریم هم تموم شده باشه، احتمالا تو محوطه ی دانشگاه باشن.  
در حالی که به سمت در میرفتم گفتم: به من ربطی نداره رویا خانوم.  
از کلاس خارج شدم که صدای شاد حامد بلند شد.

- به، سلام پسر حاجی، چه عجب اذن خروج صادر شد، دو ساعته منتظرتم، کجایی تو؟  
آهی کشیدم و گفتم: اصلا حوصله ندارم حامد، سربه سرم نذار.  
ضربه یی به شونم زد و گفت: چی شده؟ کشتی هات غرق شدن؟  
پنجه هامو میون موهای لختم فرو بردم و گفتم: نمیدونم چمه، فقط اصلا حوصله ندارم.  
- میری خونه؟

- نه حوصله ی خونه روندارم.

- پس زنگ بزن خونه بگو همراه منی، بریم خونه ی من.

با سر جواب مثبت دادم، گوشیمو بیرون کشیدم و شماره ی معصومه رو گرفتم، بعد از چند تا بوق صدای ظریفش توی گوشم پیچید.

- الو

- سلام معصومه.

- سلام داداش، خوبی؟

- ممنون، زنگ زدم بگم من همراه حامد، امشب روهم شاید پیشش بمونم، نگران نشین.

- باشه داداش، به آقا حامد سلام برسونی.

- حتما، خدا نگهدارت.

- خدا حافظ.

گوشیو انداختم توی جیب کتم، همراه حامد به سمت پارکینگ می رفتم که صدایی از پشت سرم بلند شد.  
- آئین.

برگشتم، بادیدن لاله چهره درهم کشیدم، چادرعربی به سرداشت، به اطراف نگاهی انداختم، مهتاب کمی دورتر همراه دختری جوان ایستاده بود و به ماچشم دوخته بود، بادیدن دوباره ش ضربان قلبم بیشتر شد، نگاهم بهش دوخته شده بود که دوباره صدای لاله بلند شد.

-: «موجون از حجره زنگ زدن گفتن همراه شما بیام خونه، گفتن باشما هم تماس گرفتن اما پاسخ ندادین.

سنگینی چند تا نگاه و روی خودم احساس می کردم، چشمم موبستم تا به خودم مسلط بشم، بعد آروم و شمرده شمرده گفتم: «آقا جون تماس گرفتن من متوجه نشدم، من خونه نمیروم، همراه حامد، شما هم اگه دوست دارین با آژانس برین خونه ی ما لاله خانوم، با اجازه.

قبل از اینکه از ش دوباره از ش دور شم، نگاهی به مهتاب انداختم، مشغول صحبت با دوستش بود، به سرعت به سمت حامد رفتم، حامد سری به علامت تاسف تگون داد و به سمت اتومبیلش رفت، منم به سرعت پشت رل اتومبیلم نشستم و به سمت خونه ی حامد راندم، به محض رسیدنم، اتومبیل حامد هم ایستاد، ماشین پارک کردم و پیاده شدم، خونه ی حامد طبقه ی سوم، واحدش یک آپارتمان بود، همراه هم به سمت آسانسور رفتیم، به محض ورود صدای فریاد حامد بلند شد: آئین، چرا انقدر بی احساسی پسرا، اون دختره ی بینواتوئه احمق و دوست داره، چرا انقدر باهاش بد رفتاری؟

کتمو در آوردم، پرتش کردم روی کاناپه و گفتم: بهت گفتم حوصله ندارم حامد، میشه انقدر گیر ندی، توهم شدی یکی مثل فاطمه خانم و اسماعیل مودت؟ تو که باید خوب در کم کنی حامد، من علاقه یی به لاله ندارم.

وارد آشپزخونه شد، روی مبل نشستم، از آشپزخونه کاملاً به خونه دید داشت، از داخل یخچال بسته ی همبرگر رو در آوردم و گفتم: دختر خوبیه، کم کم بهش علاقه مند میشی.

سرموبه پشتی مبل تکیه دادم و چشمم موبستم، درهمون حالت پاسخخودادم: اون دختری که از نظر شما خوب و عالی از نظر من نیست.

-: «خب چرا حقیقتو بهش نمیگی؟

از سر جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، روی صندلی پشت این نشستم و گفتم: چه حقیقتی حامد؟ کدوم حقیقت رو بهش بگم؟

در حالی که همبرگر رو داخل روغن داغ می انداخت گفت: اینکه علاقه یی بهش نداری تا اون هم بیخودی دل بهت نبندد.

دستمو تکیه گاه سرم قرار دادم و با صدای آرومی گفتم: یعنی بارفتارایی که باهاش دارم اینو نمیفهمه؟



به سمت برگشت، شونه یی بالا انداخت و گفت: شاید نادیده می گیره چون هنوز هم توجه خاصی به توداره.  
- اما اگر حرفی بهش بزنم، ممکنه به گوش آقا جون و عمو ابراهیم برسه و جنجال بزرگی برپاشه.  
حامد خیارشور و گوجه داخل ظرفی گذاشت، نان و ظرف همبرگرارو همراه بادوغ روی میز گذاشت و گفت: بالاخره باید بدونه تو اشتیاقی به ازدواج باهاش نداری، بیاشامتو بخور پسر حاجی.  
باینکه برای خوردن شام کمی زود بود، اما واقعا گرسنه بود، از روی این به داخل آشپزخونه پریدم، پشت میز نشستم و همراه حامد مشغول خوردن شدیم.

بعد از شام داخل سالن کوچیک خونه ی حامد نشستیم و مشغول دیدن تلوزیون شدیم، نگاهم به صفحه ی رنگی تلوزیون بود اما حواسم پیش چهره ی زیبا و بامزه ی مهتاب اعتمادی.  
روبه حامد پرسیدم: حامد به نظرت مفهوم عشق چیه؟  
حامد نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: چی شده؟ خبریه پسر حاجی؟  
پوزخندی زد و گفت: هنوز نه، فقط یه سواله.  
حامد با جدیت گفت: خب عشق از نظر هر کسی متفاوت، بعضیا عشق رویک کشش نفسانی میدونن، از نظر علمی هم...

میون حرفش پریدم و گفتم: نگفتم نظریه علمی رو واسم بگی، نظر خودت چیه؟  
- خب تو بهتر از هر کسی میدونی که من توی زندگیم طعم خوشبختی و محبت واقعی رو نچشیدم، خیلی وقتاهم شنیدم که می گن کسی که محبت ندیده قادر نیست محبتشو ابراز کنه، امان مخالفم، درسته تا حالا محبت ندیدم و شاهد عشق دو نفر نبودم اما به نظرم عشق فداکاریه، صداقته، این دو تا کلمه تعریف کننده ی عشق واقعیه "از خود گذشتگی و صداقت".

حامد سکوت کرد، ضربه یی به شونش زد و گفت: باهات موافقم حامد.  
حامد سختی های زیادی تو زندگیش داشت اما روحیه ی شادش همیشه باعث حسادتم می شد، مهربونیه حامد، معرفتش منوبه خودش جذب کرد.

همبازی بچگیام، برادرم، برادری که سه سال هم خونه م بود، باین که نسبت خونی نداشتیم اما علاقه یی که پدر و مادرم به حامد داشتن دقیقاً برابر با علاقه یی بود که به من داشتن، بهش خیره شدم، غرق فکر بود، دستش توی دستم گرفتم و سرموبه پشتی مبل تکیه دادم، چشمامو بستم، بازم توی تاریکی ذهنم یک جفت چشم سبزمی درخشید، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

در کم‌لباس حامد روباز کردم، حامد از من لاغر تر بود، کت مشکی اسپرتش رو بیرون کشیدم که صداش بلند شد.  
 - آخه غول بیابونی لباسای من اندازه تو میشه؟  
 اخمی کردم و گفتم: از کی تا حالا خسیس شدی؟  
 به دیوار تکیه زد و بالبخند گفت: حالا واسه کی داری خوشتیپ میکنی؟ واسه دختر عموی محترم؟  
 اخمم غلیظ تر شد، کت مشکیش روبه تن کردم، تقریباً سایزم بود، به سمتم اومد.  
 از روی درآورد کلن خوشبویی برداشت و تقریباً باهاش دوش گرفت، درهمون حال گفت: این کت کمی واسم گشاده، واسه همین سایزت شده، تو برو دانشگاه، من باید برم شرکت، امروز رضازنگ زده بود..  
 در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم: میشه انقدر حرف نزنی حامد؟  
 به سمتم اومد، تنه یی بهم زد و گفت: پسره ی گند اخلاق.  
 لبخندی زد و موباهاش خدا حافظی کردم و از خونه خارج شدم، اتومبیلمو که حامد به پارکینگ آورده بودش رو از پارکینگ خارج کردم و به سمت دانشگاه راهی شدم، نمی دونستم چرا اما اضطرابی لذت بخش وجودمو پر کرده بود، از اینکه تا چند لحظه بعد باز هم ممکن بود چشمای سبز و جادویی مهتاب رو ببینم لبخند روی لبم نشست.  
 چهره ی مهتابی و زیبایش آرامش وصف ناپذیری به وجود آدم می ریخت.  
 به محض رسیدن به دانشگاه نگاهم بهش افتاد، روی نیمکتی در کنار دختری ریزنقش که چهره ش به نظرم آشنا میومدن نشسته بود و مشغول صحبت باهاش بود، اتومبیلمو بین انبوه اتومبیلها پارک کردم و پیاده شدم.  
 نگاهی بهش انداختم، در حالی که نگاه به من داشت مشغول صحبت با دوستش بود، بالاینکه ازم دور بود اما باز هم رنگ مهتابی صورتش و جادوی چشماش مسخم کرد.  
 نمی‌دونستم این چه جور احساسیه که بادی‌نش آرامش می گیرم، آرامشی که بالرزش قلبم همراه است.  
 یعنی عشق داره تو وجودم ریشه میکنه، اگه عشق اینه که باتمام وجود پذیراشم، پذیرای این احساس ناب، حس قشنگ آرامش.  
 لبخندی زدم، گونه های مهتابیش رنگ گرفت، باهمون چهره ی گلگون پاسخ لبخندمو داد.  
 چشماش مثل زمردی درخشید، درخششی که آروم آروم داشت وجودمو به اسارت در میاورد.  
 به قلب خستم جونی دوباره می بخشید، محو نگاهش بودم که صدای آشنایی از نزدیکم بلند شد.  
 - سلام پسرعمو.

به چهره ی قاب گرفته تو چادر لاله نگاهی انداختم و به اجبار پاسخ دادم: سلام، کاری دارین؟

لحظه‌ی بی‌ازاین‌گریبگی نگاهش رنگ‌تعب‌گرفت، اما بعد لب‌گشود: من دیشب نرفتم خونتون، همراه مریم و رویا برگشتم خونه‌ی خودمون، امشب از عمو و اسماعیل عذرخواهی کنید از طرف من. درحالی‌که ازش دور می‌شدم گفتم: حتماً لاله خانم. سنگینی نگاهش روازپشت سراحساس می‌کردم، خسته بودم ازاین‌دوراهی‌که سمتی به لاله ختم می‌شد و سمت دیگه به عشق تازه توی قلبم شکفته مهتاب. مهتاب اعتمادی، دختری که آروم آروم داشت قلبموزمین‌گیری می‌کرد.

شیرینی از داخل جعبه برداشتم و گفتم: مبارک باشه، خوشبختشید. جعبه‌ی شیرینی رومقابل حامد گرفت و گفت: ممنون آئین خان، همراه حامد حتماً باید مراسم عقدمون تشریف بیارید، تقریباً به پارتی جوون پسند، ناهیدازم خواسته حتماً دعوتتون کنم، نامزد من، ناهید عزیز می‌هم کلاسی شمان. ناهید عزیز می‌دوست صمیمی مهتاب، دختر ریزنقشی که چهره‌ی مهربان و ظریفش زیبایی خاصی داشت، بالبخند گفتم: باکمال میل حمید آقا، خوشحال می‌شم ازاینکه تو مراسمتون حضور داشته باشم. حمید چشمکی زد و گفت: البته ماهم همینطور. حمید از مادرش.

حامد با شیطننت گفت: حتماً به خاطر خانم اعتمادی تشریف می‌برید آقای مودت؟ شیرینی رو داخل دهانم گذاشتم و پس از بلعیدنش گفتم: شما اینطور فکر کن آقا حامد، احتمالاً فکر تون پنجاه درصد درست‌تره.

لبخندی زد و سری به علامت تاسف تکیه داد و گفت: پس تو هم گرفتار شدی، بیچاره لاله. خسته بودم ازاین تاسف تکراری بخاطر عشق یک طرفه‌ی لاله. معصومه هم زمانی که عشق تازه‌ی که توی قلبم لونه کرده بود رو فهمید با تاسف برای لاله دل سوزوند. نمی‌خواستم بهش فکر کنم، به عشق یک طرفه‌ی که من واقعا داخلش سهیم نبودم، من نمی‌تونستم علاقه‌ی به وجود بیارم، تقصیر خودم که نبود. این کار این دل‌لامذهب بود که با جادوی چشمای مهتاب گرفتار شده بود.

دوباره به خودم داخل آینه نگاه می‌انداختم، همه چی عالی بود.

کت سفیدی که دوریقه ش طرحای جالبی داشت، پیراهن مشکی و کراوات سورمه‌یی که به طرزجدیدی بسته بودمش باشلوارچین مشکی تیپ‌مو کامل کرده بود، موهام به سمت راست متمایل شده بود، درکل از تیپ خودم راضی بودم.

از اتاق خارج شدم، حامدپایین منتظرم بود.

به محض ورودم به سالن سوتی زدوگفت: به، چه شو دماشب، تو که دامادیچاره رو گذاشتی توجیبت آئین خان مودت.

معصومه محجوبانه لبخندزدو مامان فاطمه باصدای بلندی گفت: ماشالله، بچموامشب چشم میزنن. صورتشوبوسیدموگفتم: نگران نباشین مامان جان، من فقط به چشم مادرم خوشگلم، وگرنه بقیه چنین نظری ندارن.

مامان فاطمه اعتراض کرد.

باخنده همراه حامدخدا حافظی کردیم وازدرخارج شدیم.

پشت رل نشستیم وبه سمت آدرسی که حمیدداخل گوشی حامدپیامک زده بودبراه افتادیم.

بارسیدن به آدرس متوجه ازدحام اتومبیل هامقابل خونه شدیم.

ماشینوتومکان مناسبی پارک کردموپیاده شدیم.

به محض ورودمون، حمیدکه میون چندتامردجوون ایستاده بودبه استقبالمون اومد.

باهاش دست دادیم وبهش تبریک گفتیم.

پشت سرش صدای ظریفی برخاست.

-سلام، خیلی خوش اومدید.

نگاهم روی چهره ی ظریف ناهیدلغزیدوبعدازاون اسیرچشمای جادویش شدم.

حتی توان حرکت هم نداشتم، سرشوپایین انداخت.

حامدسقلمه‌یی بهم زد، به خودم اومدم.

بامن من روبه ناهیدگفتم: سلام، ممنون، تبریک می گم خانم عزیزی، خوشبختشید.

اماتمام حواسم به مهتاب بود، ناهیدتشکرکرد.

دوباره نگاهم به روی مهتاب لغزید، لباس شب بلندی به تن داشت به رنگ سبزتیره، انتهای پیراهن بلندش به روی زمین کشیده می شد، ازدور کمرتازانوتنگ بودوسمت پایین گشادمی شد، یقه ی ضربدری ش که گردنش

روپوشونده بود و کمر بند طراحی شده ی ظریفی هم به کمر داشت، فوق العاده شیک و زیبا.

موهای کوتاه بلوندش صورت زیبایش را قاب گرفته، پوست مهتابیش باز هم آرامشی عجیب به وجودم ریخت.

آرام گفت: سلام آقای مودت، خوش اومدین.

لبخندی زد و گفت: سلام، ممنونم مهتاب خانم.

آنقدر اسمش را دوست داشتم که نمی خواستم با فامیل صداش بزنم، لبخند زد و همراه ناهید از مادور شد.

حمید بالبخندی شیطنت آمیز گفت: مهتاب رومی شناسید؟

-بله، هم کلاسیم هستن.

-دوست صمیمی ناهیده، پسردانش امیر هم یکی از دوستان نزدیک منه.

حمید ما رو به سمت میزی هدایت کرد که دو مرد جوان پشتش نشسته بودن، هر دو به محض نزدیک شدن

ما از سر جا بلند شدن، حمید به یکی اشاره کرد و گفت: امیر دوست و همکار نزدیکم و علی همکارم.

با هر دو دست دادیم و در کنارشون نشستیم.

امیر چهره ی تقریباً معمولی داشت.

نگاهم بین مهمونابه دنبال مهتاب می گشت، در کنار ناهید مشغول صحبت با چند دختر جوان بود.

انگار سنگینی نگاهموا حساس کرد که به سمتم چرخید و چشمای زمردیش رو بهم دوخت.

صدای آهنگی توی گوشم پیچید:

عاشق چشما تم مگه چی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

من عاشق چشما تم مگه چی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

اینبار، انگار حسم فرق داره با هر بار

این عشقه، عادت نیست بگومن خوابم یا بیدار

آنقدر که غرقش بودم متوجه نشدم امیر از سرمیز بلند شده، وقتی مقابل مهتاب دیدمش قلبم توسینه شروع به

لرزیدن کرد، دستشویه سمت مهتاب دراز کرد و حرفی زد، مهتاب نیم نگاهی به من انداخت و دستشومیون دست

امیر قرار داد.

اینبار دست من نیست



داره از دستم در میره

اختیار قلبی که وقتی نیستی بدجور می گیره

وقتی به سمت پیست رقص رفتن چشمامو بستم، حس وحشتناکی قلبمو داشت آتیش میزد.

وقتی نیستی بدجور می گیره

عاشق چشماتم مگه چی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

چشمامو باز کردم و نگاهمو بهش دوختم، اونم نگاهش به من بود.

باتو دنیا غرق شادی مثل رویا

عشقت شیرینه دنیا بالبخندت زیباست

تا این حد دیوونم که هر جا باشم میدونم

نمیشه یک لحظه بدون تو بخوام بمونم

بدون تو بخوام بمونم

عاشق چشماتم مگه چی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

باتموم شدن آهنگ به سرعت دستشوازدست امیر بیرون کشید و ازش دور شد.

حس حسادت داشت قلبمومی سوزوند، آره، من دیوونه وار عاشق چشمای جادویی مهتاب بودم، حامدمتوجه حال

بدم شد، دستمو از زیر میز گرفت و گفت: خوبی آئین؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

از سر جام بلند شدم، اونم به سرعت بلند شد، به سمت میز رفتیم.

گیلا سی مشروب برداشتم، آروم گفت: چکار می کنی آئین؟ پسر حاج اسماعیل مودت می خواد لب به مشروب

بزنه؟

گیلا سوری میز گذاشتم، پنجه هامو میون مو هام فرو بردم و گفتم: تودیگه موعظه نکن حامد، حالم اصلا خوب

نیست، تنهام بذار.

حامد سری به علامت تأسف تگون داد و از دم دور شد، به میز تکیه دادم و چشمامو بستم که صدای ظریفشوشنیدم.

-: خوبیدا آقا آئین؟

به سرعت چشماموباز کردم،مقابلم بود،چشمای سبزرنگش اونقدر نزدیکم بودکه هر لحظه احساس می کردم تودشت چشماش گم می شم.

بوی عطرش بی می،داشت مستم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:الان دیگه خوبم.

لبخندزدوگفت:میدونیدمن حال ندارم خیلی خشک صحبت کنم،درضمن همون غول برفی اسم مناسبتری واسه شماست.

همینکه نزدیکم بودداشتم توی رویاسیرمی کردم.

من دیوونه ی این چشمای شیطونوجادویییم.

باخنده گفتم:هنوزقضیه دماغتویادت نرفته؟

چینی به بینی عمل شده ش دادوگفت:آخه هنوزم دردمی کنه.

ضربه یی به سینم زدموگفتم:الهی بمیره کسی که زده بینی خوشگلتوداغون کرده.

خندید،آروم وزیبا،بعدگفت:خدانکنه آقاآئین،راستی میدونین اسم خیلی خاص وزیبایی دارین؟

-:میدونم،امااینکه اززبون توبشنوم لذت دیگه یی داره.

چشمای قشنگشوبهم دوخت وگفت:مگه من چه فرقی بابقیه دارم؟

-:تو،توخاص ترین دخترزندگی منی.

لحظه یی سکوت کردوبعدپرسید:حتی خاص ترازاون دخترچادری تودانشگاه که نامزدتونه؟

باتعجب پرسیدم:لاله؟نامزدمن؟

سرشوبه علامت مثبت تکون داد.

-:کی چنین حرفی زده مهتاب؟

به گوشه یی اشاره کردوگفت:رویا.

تازه نگاهم به رویافتادکه موشکافانه ماروزیرنظرداشت،خندیدم وگفتم:رویادوست صمیمی لاله ست،نامزدی

من ولاله فقط یک حرفه بین بزرگترا.

بهم چشم دوخت وگفت:آئین یعنی روش ودین،جلال وشکوه،درسته؟

لبخندزدوموسرموبه علامت مثبت تکون دادم.

صدای آهنگی فضای خونه روپرکرد.

دستموبه سمتش دراز کردم و گفتم: افتخار میدی؟

لبخند زد و دستشومیون دستم گذاشت.

به سمت محوطه ی خالی که به عنوان پیست رقص انتخاب شده بود رفتیم.

دستشومیون دستم و نگاهش توی چشمام، انگار خدا دنیا روبه من داده.

چشما تومی بوسم، دستا تومی گیرم

واسه من می خندی، واسه تومی میرم

آسمون خوش رنگه، زندگی می خنده

وقتی لبهات غرق شادی و لبخنده

سرت و روشونم وقتی که میداری

کاملای فهمم خیلی دوسم داری

چقدر آرومم بالمس موهای تو

مطمئن باش هیچکس نمی گیره جاتو

نمی گیره جاتو

تازگی خوشحالم غم ندارم دیگه

منوهرکی پیش تومی بینه میگه

تازگی خوشحالم خودتم فهمیدی

شور و حال عشق و توی چشمام دیدی

بهش خیره شده بودم، اونم نگاه سبزش روبهم دوخته بود، لبخند شیرین رو لبهات انگار منوبه آسمون می

برد، دوس نداشتم حتی برای یک لحظه ازش نگاهموبگیرم.

این دختر داشت آروم آروم منو دیوونه می کرد.

چقدر تو خوبی، من از تو بهتر جایی ندیدم

تموم قلبم واسه تو باشه عشق وامیدم

چقدر تو خوبی، خوب یومی شه از تو چشات دید

پیش تومیشه واسه همیشه خوش بود و خندید

آروم زمزمه وار خوند: پیش تومیشه واسه همیشه خوش بود و خندید.

چشما موبستم.

دیگه طاقت اون درخشنده‌گی رونداشتم، درخشنده‌گی چشمای سبزرنگش.

چشمایی که مثل دوتاتیله سبزمی درخشید.

تازگی خوش حال، غم ندارم دیگه

منوهرکی پیش تومی بینه میگه

تازگی خوش حال خودتم فهمیدی

شورو حال عشقوتوی چشمام دیدی

باتموم شدن آهنگ هردوبرسرا ایستادیم، سرموبه گوشش نزدیک کردم و گفتم: کاش این لحظه هاهیچوقت تموم نمی شد مهتاب.

خندید، آروم وزیبا، بعد چشمای قشنگشوبهم دوخت، انگار فهمیده بود اون چشمای درخشانش قلبموزیرورومی کنه، بعد آروم گفت: تازگی خوش حال خودتم فهمیدی  
شورو حال عشقوتوی چشمام دیدی.

تیکه یی از آهنگو خوندوبعد به سرعت ازم جدا شد و به سمت ناهید که بالبخندنگاهمون می کرد قدم برداشت.  
خیلی ازم دور نشده بود که صدای بم امیر بلند شد: مهتاب.  
ایستاد و به سمت امیر برگشت.

امیر با چهره یی که از عصبانیت سرخ شده بود، در حالی که سوئیچ روتوی انگشتش می چرخوند بلند گفت: عمه  
حالش بد شده، زود لباستو بپوش بریم.

مهتاب با اضطراب به سمت اتاق دوید و کمی بعد در حالی که مانتوی بلندی به رنگ مشکی به تن داشت و شال  
سبزرنگی به سر خارج شد.

ناهید به سمتش رفت، اما اون به سرعت همراه امیر از در خارج شد.  
صدای حامد از کنارم بلند شد.

- انگاری دختری که هواپیت کرده صاحب داره.

با عصبانیت بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم: بس کن حامد، بهتره ماهم بریم.

همراه حامد از حمید و ناهید تشکر کرده و هرچقدر اصرار کردن برای شام بمونیم قبول نکردیم.

از در خارج شدیم، سوئیچ روبه سمت حامد پرت کردم و گفتم: حاله برای رانندگی مساعدنیهست.  
حامد پشت رل نشست و گفت: بله کاملاً معلومه.

اصلا حوصله حرف زدن باهاشونداشتم، سرموبه پشتی صندلی ماشین تکیه دادمو چشماموبستم. فقط می خواستم چشمای زیبای مهتاب رومقابلم ببینم، بهم لبخندبزنه ودوباره قلب خستم که ازآتیش حسادت زبانه می کشیدروآروم کنه.

نمیداشتم نگاه مهتاب رو کسی جزخودم تصاحب کنه، من بدون مهتاب می میرم.

بدون توجه به مامان فاطمه که سعی می کردبرای خوردن صبحانه به آشپزخونه بیرتم اذرخونه خارج شدم. باصدای بلندی خداحافظی کردم، اتومبیلمو ازدرپشتی خونه بیرون بردم وبأخرین سرعت به سمت دانشگاه روندم.

دلیم بی تاب بود، بی تاب اون نگاه درخشان.

اتومبیلمو به سرعت داخل پارکینگ پارکش کردم وپیاده شدم.

نگاهی به محوطه ی دانشگاه انداختم، نبود.

تقریبابه سمت سالن دویدم، داشتم ازیافتنش ناامیدمی شدم که بالاخره آخرسالن پیداش کردم.

مشغول صحبت بارویابود، به سمتشون رفتم وصداش زدم.

-خانم اعتمادی؟

نگاه سبزرنگش دوباره مهمون نگاهم شد، برق خاصی چشماشوزیبا ترنشون میداد.

ازرویا عذرخواهی کردوبه سمتم اومد، باشیطنت گفت: کاری بامن داری غول برفی؟

چقدرشیرین وگیراحرف میزد.

لبخندزدمو گفتم: من همیشه باشما کاردارم پرنسس.

لب گزیدوگفت: خیلی زودپسرخاله میشی ها.

پنجه هاموطبق عادت میون موهام فروبردم وگفتم: می خوام امروزبعدازکلاس باهات حرف بزnm مهتاب.

باشیطنت انگشتشوبه نشونه ی تهدیدمقابل صورتم تگون دادوگفت: مهتاب خانم.

دستاموبه نشونه ی تسلیم بالا بردمو گفتم: اوه، بله، مهتاب خانم، حالا بعدازکلاس افتخارنوشیدن یک قهوه

روه همراه من میدین مهتاب خانم؟

به فکر فرو رفت وبعدازچندلحظه گفت: قبوله، بعدازکلاس توپارکینگ می بینمت.

ازش خداحافظی کردم وهرکدوم به سمت کلاسای خودمون براه افتادیم.

پس ازتموم شدن کلاس بااضطرابی لذت بخش به سمت پارکینگ براه افتادم.



درحالی که کلاسورش و کوله پشتیش رو دردست داشت به اتومبیلم تکیه زده بود.  
بادیدنم واسم دستی تگون داد، مشتاقانه به سمتش رفتم، ریموتوزدم.  
درجلوروواسش باز کردم، تشکر کردونشست.

پشت رل نشستم، هنوز اتومبیلوبه حرکت ننداخته بودم که نگاهم تونگاه حسرت زده ی لاله غرق شد، درکنار رویاومریم ایستاده بودوهرسه به ماچشم دوخته بودن.  
صدای مهتاب بلندشد.

-:حرکت می کنی یا من پیاده شم؟

اتومبیلوبه حرکت درآوردم وپخش ماشینوروشن کردم، آهنگ آرومی سکوت اتومبیلوشکست:  
یه نگاه کن به من

بیابشین کنار من جز تودلم هیچی نمی خواد

قبل توهیچ بعدتوهم

هیشکی به چشم من نمیاد

بدجوری دلتنگ می شم

بااینکه هستی و کنارتم

حس عجیموباورکن

دوستت ندارم عاشقتم

یه نگاه کن به من

دنیا روبده به من

دوسدارم صدات کنم ازاین به بعد عزیز من عزیز من عزیز من..

سنگینی نگاهشوروی خودم احساس می کردم، نیم نگاهی بهش انداختم ولبخندزدم..

جون منی تو

جونموبگیرنرو

یه وقت به سینم نرنی دست ردعزیز من عزیز من عزیز من

اینکه کنارم بودبهم آرامش وصف ناپذیری می بخشید، آرامشی که حتی بادنیاهم عوضش نمی کردم.  
چرامی خوای دورشی ازم

وقتی تورو واسه خودت می خوام

چشمم همش دنبالت

تاته دنیا باهات میام

قول میدم تا آخر عمر هیچی از احساسم نشه کم

منوبه حال خودم نزار

دوست ندارم، عاشقتم

یه نگاه کن به من

دنیا رو بده به من

عزیز من

جون منی تو، جونمو بگیر نرو عزیز من

یه نگاه کن به من دنیا رو بده به من

دوستدارم صدات کنم از این به بعد

عزیز من، عزیز من، عزیز من

جون منی تو، جونمو بگیر نرو

یه وقت به سینم نرنی دست رد عزیز من، عزیز من، عزیز من

"یه نگاه کن به من، حسین تو کلی"

باتموم شدن آهنگ، آروم گفت: دختر عموت دوستت داره.

ماشینو مقابل کافی شاپ پارک کردم، حرفشون شنیده گرفتم، پیاده شدم و درو واسش باز کردم.

آروم پیاده شد، ریمو تو زدم و همراه هم وارد کافی شاپ شدیم.

پشت میزی نشستیم.

نگاهم مثل آهوپی رمیده توی دشت سبز چشماش گم شد.

بازم محوش شدم که صدای گارسون بلند شد، هر دو سفارش قهوه و کیک خامه یی دادیم.

بعد از آوردن سفارش ابهش نیم نگاهی انداختم و گفتم: تمیدونم میتونی حدس بزنی قراره چه حرفی بزنی

یانه، دوستدارم بی پرده ورک بگم، بالینکه هروقت به چشمت نگاه می کنم حتی توان صحبت کردن رو هم

از دست میدم امامی خوام بگم من از همون روز اول بادیدنت شیفته ت شدم مهتاب، شیفته ی

زیبایت، رفتار خاص، تو برام از همون روز اول حکم یک گوهر دست نیافتنی رو پیدا کردی، چشمای به رنگ جنگلت منو واقعا دیوونه کرده، می خوام ازت بخوام به پیشنهاد ازدواجم فکر کنی مهتاب.

مهتاب بالبخند گفت: لازم به فکر کردن نیست، چون من هم واقعا دوست دارم، تنها مشکل بین ما پسرداییم امیر و دختر عموت لاله ست، پدر من فوت کرده سالها پیش، امیر بهم علاقه منده و بخاطر علاقه سعی در کنترل کردنم داره، اگه تا الان منو مجبور به ازدواج با خودش نکرده به خاطر حضور مادرمه، مادر من میدونه من علاقه یی به امیر ندارم به همین دلیل تا الان هر طور شده بابونه های مختلف خواستگاری امیر رو به عقب انداخته. بهش خیره شدم.

از اینکه مهتاب هم بهم علاقه منده قلبم مالا مال از شادی شد اما حضور امیر تو زندگیش عصبانیم کرد. قهوه م رو لاجرم نوشیدمو گفتم: من نمیذارم حتی یک تار موت رو تصاحب کنه، من بدون تو می میرم مهتاب. لبخند زد، شیرین و گیرا، آروم گفت: من هم چنین احساسی بهت دارم آئین جان. از اینکه اسمم رو بدون هیچ پسوند و پیشوندی خطاب می کرد احساس عجیبی داشتم. در حالی که آروم آروم قهوه ش رو می نوشید بهم زل زده بود. قلبم طپش اسرار آمیزی داشت.

مهتاب آروم آروم داشت تنهادرلیل زندگیم می شد، من بدون مهتاب بی شک دیوونه می شدم. از اینکه کنارم بودم و من با بودنش نفس می گرفتم احساسی خارق العاده داشتم. دوست داشتم امیری تو زندگیش نبود تا این خوشیو مختل نمی کرد.

همراه حامد از در دانشگاه خارج شدم، صدای متعجب حامد بلند شد.  
- آئین اونجا روبین.

به محلی که اشاره کرده بودنیم نگاهی انداختم بادیدن مهتاب که مشغول صحبت بالاله و دوستانش بودنم تو سینه حبس شد.

به سمتشون رفتم، حامدهم همراهم راهی شد.

نزدیکتر که رسیدم با صدای تقریباً بلندی گفتم: مهتاب.

همه ی نگاه هابه سمتم برگشت.

چهره ی لاله و مهتاب برافروخته بود، مهتاب به سرعت به سمتم اومد.

چهره درهم کشید و گفت: سلام.

جواب سلامشوبالبخنددادم.

حامد به آرامی گفت: سلام مهتاب خانم.

مهتاب که تازه متوجه ی حضور حامد شده بود نگاهشوبه زمین دوخت و گفت: سلام آقا حامد، خوبی؟  
- ممنونم مهتاب خانم.

بعد روبه من ادامه داد: من دیگه میرم آئین جان، خدانگهدار.

بعد از خدا حافظی از مهتاب به سرعت دور شد، سنگینی نگاه لاله و دوستانش رو هنوز هم احساس می کردم.

لبخندی به روی مهتاب پاشیدم و گفتم: چگونه یک نهار حسابی توی یک رستوران شیک دعوتتون کنم بانو؟  
با اخم پاسخ داد: میلی به خوردن نهار ندارم.

دستشوتوی دستم گرفتم و به سمت پارکینگ کشوندمش.

درو و اشش باز کردم.

به آرامی نشست، پشت رل نشستم و اتومبیلمو به حرکت انداختم.

از پارکینگ که خارج شدیم به سرعت پخش رو خاموش کرد.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: داشتیم بالاله حرف میزد.

با خونسردی پاسخ دادم: بله دیدم عزیزم.

- نمی خوام بدونی در چه موردی صحبت می کردیم؟

- چرا، اگر مایلی بگو.

بهم چشم دوخت و لب به سخن گشود: امروز از یکی از دخترای کلاس در موردت شنیدم، داشتن ازت تعریفهایی می کردن، می گفتن واقعا حیفه چنین پسری، مودت خیلی خوشتیپه و پولدار، آرزوی هر دختریه، اما اون نامزد دختر عموشه که پزشکی می خونه، دختر چادری و معمولیه، واقعا حیف مودت. کنجکاوشدم از شون پرسیدم کی چنین حرفی زده، گفتن رویا داشته برای چندتا دختر تعریف می کرده اونا هم شنیدن.

سکوت کرد، با کنجکاوی گفتم: خب؟ بقیش؟

- از رویا خواستم تا منو با نامزدت آشنا کنه، نمی گم لاله دختر بدیه اما برای من هر دختری که از تو خوشش بیاد بده.

خندیدم، پخش رو روشن کردم، آهنگی بود که مهتاب همراه امیر باهاش رقصیده بود.

عاشق چشما تم مگه کی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

واقعامن عاشق وشيفته ی دشت سبزچشمای مهتاب بودم.  
دستشومیون دستم گرفتم وگفتم:من هم ازهرمردی که حتی نیم نگاهی به خانومم بندازه متنفرم مهتاب.  
دوباره شادی چشمای سبزرنگش روپرکرد،دستشوبالابردم وبوسیدم.  
بااینکه من توخانواده یی رشدکرده بودم که عقایدخاصی داشتن اما نمی تونستم ابرازعشق به دختری که مثل  
بت می پرستیدمش روگناه بدونم.  
من واقعا حاضر بودم هرزمانی که مهتاب اراده کنه واشش جونمم بدم.  
مهتاب برای من تنهادلیل نفس کشیدنم محسوب می شد.  
تنهابهانه ی زندگیم.

ازاینکه درکنارم بودغرق شادی بودم،پخشوکم کردم وگفتم:این آهنگویادته مهتاب؟  
اخم کمرنگی روی صورتش نشست وگفت:بله،یادمه.  
-اون لحظه که دست تودست امیرمی رقصیدی انگارقلبموتوآتیش می سوزوندن،هرلحظه ممکن  
بودبیامومشتی بشونم زیرچشم امیر،امااین آهنگوبالاین که خاطره ی بدی روواسم تداعی می کنه دوست  
دارم،چون من عاشق چشما تم مهتاب،می خوام درموردازدواجمون هرچه سریعتربامادرت حرف بزنی عزیزم.

بههم چشم دوخت وگفت:به نظرت بهترینست توهم چنین کاری روانجام بدی؟  
ضربه یی به بینیش زدم،چینی به بینیش داد،خندیدموگفتم:حتماباباشون حرف میزنم عروسک قشنگ  
آئین،آدرس خونه روبده عزیزم.

مشغول دادن آدرس شد،به سمت خونشون حرکت کردم،مقابل خونه که رسیدم ازساختمون ویلایی که  
مقابلم میدیدم سرم سوت کشید.  
فوق العاده زیبابود،مهتاب لبخندی زدوگفت:قشنگه؟  
-:عالیه.

-:کارپدرمه،هدیه یی که به مادرم داد،به خاطرپدرم عمران روانتخاب کردم،پدرم یک مهندس فوق العاده بود.  
خواستم جوابی بدم که نگاهم به یک جفت چشم براق ازخشم افتاد.  
تازه متوجه ی امیرشدم که درحالی که به اتومبیلش تکیه داده بودمارومی نگریست.  
مهتاب هم ردنگاهمودنبال کرد،بارسیدن به امیرآب دهانشوفرودادوگفت:بازمی خوادجنجال به پاکنه.  
دستشوگرفتم وگفتم:نگران نباش عزیزم،مراقب خودت باشی،بامادرت صحبت کن.



سری به علامت مثبت تکان داد و از اتومبیل پیاده شد.

امیرباخشم به سمتش اومد، وقتی دستشوبلند کرد تا سیلی به گونه ی مهتابم بزنه بی اختیار از ماشین پایین پریدم و به سمتش دویدم.

دستشونزدیک صورت مهتاب توی هوا گرفتم و گفتم: می خواستی چه غلطی بکنی؟

باخشم فریاد زد: به توهیچ ربطی نداره بی ناموس، نامزدمه.

قهقهه زد و موگفتم: نامزدت؟

لب گشود اما با مشتی که زیر چونش فرود آوردم دهانش پراز خون شد.

مهتاب با هراس گفت: ولش کن آئین.

نیم نگاهی به مهتاب انداختم و به سمت اتومبیل رفتم، پشت رل نشستم و با آخرین سرعت از اونجا دور شدم.

قاشقی از قیمه ی داخل ظرف رو، روی برنج خالی کردم و آروم گفتم: من باید راجع به یک موضوع مهم باهاتون حرف بزنم.

آقا جون سربلند کرد، به ظرف غذای دست نخورده م نگاهی انداخت و گفت: در مورد این موضوع مهم بعد از شام حرف بزن.

جوابی ندادم، مشغول بازی باغذام شدم، اشتباهی واسه خوردن نداشتم.

بعد از جدا شدن از مهتاب فقط چشماش که هراس داخلش موج میزد رو توی ذهنم مرور می کردم.

لیوان دوغ رواز روی میز برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

بعد از پشت میز بلند شدم، مامان فاطمه بانگرانی گفت: پسرم آئین جان تو که چیزی نخوردی.

- ممنونم مامان جون، میل ندارم.

به سرعت از آشپزخونه خارج شدم، داخل سالن روبروی تلوزیون نشستم و به صفحه ی سیاهش چشم دوختم.

اونقدر غرق افکارم بودم که با صدای آقا جون از سر جا پریدم.

- چرا اینجانشستی و به تلوزیون خاموش زل زدی؟

به خودم مسلط شدم و بالبخند گفتم: می خواستم باهاتون در مورد موضوع مهمی حرف بزنم آقا جون.

مامان فاطمه و معصومه هم با ظرف میوه از آشپزخونه خارج شدند، مقابلم روی مبل نشستند و نگاه کنجکاوشون رو بهم دوختند.

آقا جون در حالی که سیبی رو پوست می کند گفت: بگو محمد آئین جان.

نگاهموبه زمین دوختم، تشویش واضطراب وحشتناکی به وجودم چنگ می نداشت. بامن من گفتم: راستش من ولاله خیلی بچه بودیم که شما برای زندگیمون تصمیم گرفتین، تصمیمهایی برای زندگی آینده ی ما، درحالی که ماهیچ دخالتی دراین تصمیم هانداشتیم، خیلی وقته می خوام این حرفاروبهتون بزنم آقاجون، من ازاین تصمیم اصلااستقبال نمی کنم، من نمی خوام هیچ زمانی بالاله ازدواج کنم و... صدای فریاد آقاجون نفسموتوسینه حبس کرد.

-: معلوم هست چی میگی پسر؟

به چهره ی سرخ ازخشمش نگاهی انداختم وبالحن محکمی گفتم: بله، کاملامعلومه، شما توی این سالهای اخیرنخواستین بفهمین من به دختربرادرتون علاقه ندارم، چون تصمیم خودتون مهم تر ازعلاقه ی منه، من تا الان مخالفتم روعلنی بیان نمی کردم چون قصد ازدواج نداشتم نه بالاله ونه باهیچکس دیگه، امامی خوام واسه زندگیم تصمیم جدیدی بگیرم، من جدیدابه دختری علاقه مندشدم وتصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم. سکوت کردم، نگاهموبه صورت خشمناک آقاجون، چهره ی گرفته ی مامان فاطمه ولبخندزیبای معصومه گردوندم.

معصومه باشتیاق پرسید: حالا کی هست این دختر خوشبخت داداش؟

صدای فریاد آقاجون هراس رومهمون چشمای معصومه کرد.

-: خفه شو معصومه، مگه من مردم که دوتا بچه ببرن وبدوزن.

مامان فاطمه ازپارچ روی میز داخل لیوان آب ریخت وبلندشدوبه سمت آقاجون رفت وگفت: آروم باش حاج آقا، خودتواذیت نکن.

-: چی میگی فاطمه خانم؟ این پسریه که شما تربیت کردی، بعدپونزده سال حالا که دیگه باید دختربرادرموبه عنوان عروسم بیارمش تو این خونه میگه نمی خوادش، چطور آروم باشم با این رسوایی.

بلند شدمودر حالی که به سمت پله ها میرفتم گفتم: انقدر بزرگش نکنین آقاجون، ازدواج من با لاله فقط یک حرف بوده بین بزرگتر، بهترع هرچه زودتر تمومش کنین این بازیه مسخره رو، من می خوام مهتاب رو باخانواده م آشنا کنم.

منتظرپاسخ آقاجون نمودم، به سرعت ازپله ها بالارفتم و وارد اتاقم شدم.

درو محکم بهم زدم، از این بی پروایی خودمم متعجب بودم، روی تخت نشستم وسرمو میون دستم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم.

صدای دادوفریاد آقاجون ازپایین میومد.

هندزفری گوشیمو داخل گوشم فرو بردم وآهنگ مورد علاقمو play کردم،نمی خواستم صداهاشونوبشنوم..  
یه نگاه کن به من

بیابشین کنارمن جزتودلم هیچی نمی خواد..

اتومبیلمو مقابل خونه ی ویلایی شون پارک کردم.

مهتاب بالبخندبهم نگاهی انداخت وگفت:امیدوارم مادرم ازت خوش بیاد،تنهاکسی که می تونه  
امیروسرجاش بشونه مادرمه.

لبخندی بهش زدم وگفتم:امیدوارم عزیزم.

بعدبه سرعت ازاتومبیل خارج شدم،مهتاب هم ازاتومبیل پیاده شد.

ریموتوزدم ودرکنارمهتاب به سمت خونه حرکت کردم.

مهتاب باکلیددرخونه روگشود و واردشدیم.

داخل خونه هم مثل بیرون فوق العاده زیبابود،دوبلکس باپله های مرمر درخشان.

قاب هایی که اطرافمون روی دیوارهانصب شده بود خیره کننده وجالب بود.

اونقدرمحوتماشای قاب هاشده بودم که متوجه ی مهین خانم مادر مهتاب که پشت سرم ایستاده بودنشدم.

صداشو که شنیدم به خودم اومدم،به سمتش چرخیدم،

زنی مسن وآراسته بود،پیراهن بلندی به رنگ طلایی به تن داشت که گلهای نقره یی روش برق خاصی  
داشت،موهای کوتاه تازه رنگ شده ش صورتشوقاب گرفته بود.

تقریباشباهت عجیبی به مهتاب داشت،انگشت اشاره ش روبه سمتم گرفت وگفت:پس آئین تویی؟

به ناخن های مانیکورشده ش که لاک سبزرنگش،رنگ چشمای مهتاب رو واسم تداعی می کردخیره شدم  
وبالبخندگفتم:سلام مهین خانم،بله من آئینم.

مهتاب درحالی که به سمت مبلی ها میرفت،مقنعه ی سورمه یی رنگش رواز سر بیرون کشیدو روی مبلی  
انداخت،روپوشش رو هم ازتن درآوردو خودشو روی مبلی رهاکرد.

مهین خانم بااخم گفت:آخه دختره ی شلخته توالان وقت شوهرکردنته،آخه تومیتونی مسئولیت یک زندگی  
دیگه رو قبول کنی؟

مهتاب پاسخی ندادفقط آروم خندید،موزی ازداخل ظرف میوه برداشت ومشغول خوردن شد.

مهین خانم لبخندی زدوگفت:بفرمایین بنشینین آئین خان.

همراه مهین خانم به سمت مبلهارفتم و نشستم، مهتاب نگاهی بهم انداخت و خندید. به چهره ی بامزه و جذابش خیره شدم، تیشرتی سفید به تن داشت و موهای کوتاه بلوندش صورت قشنگشوقاب گرفته بود.

مهین خانم درحالی که بهم خیره شده بود گفت: کارت چیه؟  
بالبخند پاسخ دادم: فعلا که مشغول تحصیلم، قراره بعد از پایان تحصیلاتم یک شرکت مهندسی دایر کنم.  
- چرامی خوامی بامهتاب ازدواج کنی؟

نگاهموبه زمین دوختم و گفتم: هر دختری که بالاخره باید ازدواج کنه من هم مهتاب روبرای زندگی آینده م انتخاب کردم چون عاشقانه دوستش دارم.

لبخندی روی لبهای مهین خانم نشست و گفت: عشق رونمیشه باحرف از وجودیک آدم تشخیص داد، مهتاب هم میگه به تو علاقه منده، من دوستدارم دخترم رو وارد زندگی کنم که توش یک عشق یک طرفه جریان داشته باشه، می خوام به دخترم شانس اینو بدم که عشقتون رو در معرض آزمایش قرار بدین.

لبخند زد و گفتم: ازتون خیلی تشکر میکنیم مادر جون.

مهین خانم هم لبخند زد و گفت: منتظریم همراه خانواده ببینیمت.

بعد بلند شد و درحالی که به سمت پله ها میرفت گفت: از خودتون پذیرایی کنین بچه ها، نهار هم بمون آئین.  
بارفتن مهین خانم مهتاب به سمتم اومد، روی مبل یک نفره کنارم نشست و بالبخند گفت: مامان مهین ازت خوشش اومده.

ضربه یی به بینیش زدم، میدونستم این کار و دوست نداره، وقتی چینی به دماغش داد باخنده گفتم: نمی دونستم انقد باهوشی خرگوش کوچولوی من.

از کنارم بلند شد و به حالت قهرازم رو گرفت، بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم: مهتابی، عشقم با آئینت قهری؟  
جوابی نداد، مقابلش ایستادم، با انگشتم چو نشو بالا آوردم و گفتم: چکار کنم باهام آشتی کنی مهتابم؟ میدونی که طاقت قهرتون دارم عزیز دلم.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت، بالحن بامزه یی گفت: به یه شرط آشتی میکنم آئین.

- چه شرطی خانومم؟

- اینکه بریم بیرون و یک بستنی شکلاتی خوشمزه بخوریم.

با تعجب گفتم: تو این هوای سرد؟

سرشوبه علامت مثبت تکون داد، باخنده گفتم: برو آماده شو خانوم شیطونم. خندیدوبه سمت پله هارفت، روی مبل نشستیم و منتظر مهتاب شدم. کمی بعد از پله ها پایین اومد، پلیور تقریباً بلندی به رنگ یاسی به تن داشت. کلاه بافتی که لبه داشت به سر کرده بود به رنگ مشکی، شلوار جین آبی هم به پا داشت. کوله ی مشکی هم تودستش بود، به سمتم اومد و بالبخند همیشگیش گفت: من آماده م. کلاهشو کشیدم جلوتر، نگاهی به سرتاپاش انداختم با اینکه از حجابش راضی نبودم اما بدون هیچ اعتراضی به سمت در خروجی راه افتادیم. بوت های مشکی بلندش هم تپیشو کامل کرد، مهتاب واقعا خوش اندام و زیبا بود، نمی خواستم کسی متوجه ی این زیبایی بشه جز خودم امانی خواستم بهش سخت بگیرم.

دستشوتوی دستم گرفتم، سوار اتومبیل شدیم و حرکت کردم. کمی بعدمقابل بستنی فروشی توقف کردم، هر دو پیاده شدیم، دو تا بستنی قیفی شکلاتی گرفتیم و از بستنی فروشی خارج شدیم.

مهتاب نگاهی بهم انداخت و گفت: دو سدارم قدم بزنی، بستنی خوردن توهوای سرد مزه خارق العاده یی داره. در کنارش توی خیابون شروع کردم قدم زدن، اونقدر توی افکارم غرق بودم. به یاد حرفای پدرم افتادم، نمیدونستم باید برای اینکه رضایتشون جلب کنم چه کاری انجام بدم. با فرودا و مدن یک چیز سرد به صورتم به خودم اومدم.

جلوی چشماموپاک کردم و با چهره ی خندون مهتاب از عصبانیت گر، گرفتم بستنی شونیمه خورده تو صورت من پرت کرده بود.

شروع کرد دویدن، منم در حالی که بستنی توی دستم بود به دنبالش دویدم، کل جمعیت اطرافمون بهمون زل زده بودن.

از کنار پیرمردی که رد شدم بالحن حسرت زده یی گفت: یاد جوونی بخیر.

کجاست اون پیرمرد الان تا ببینه تو جوونی پیر شدم.

وقتی به مهتاب رسیدم می خواستم بستنی موکه تقریباً آب شده بود پرت کنم تو صورتش که سرشوبه سمتی کج کرد.

چند بار پلکاشو باز بسته کرد و گفت: دلت میاد آئین؟

داشتم مسخ جادوی چشماش می شدم اما به خودم اومدم.  
 بستنی روپرت کردم تو صورتش و گفتم: تو این یه مورد منوبخش خانومی.  
 کنارش تموم غصه هام می مرد، مهتاب تنه ادلیل زندگیم محسوب می شد.  
 بابودنش غرق آرامش بودم، آرامشی خیال انگیز و زیبا.  
 بعد از اینکه صورتمونوبادستمال کاغذی پاک کردیم، سوار ماشین شدیم و برای خوردن نهار به خونه ی مهتاب رفتیم.

نهار در کنار دختری که ازدل وجون دوستش داشتم مزه ی خارق العاده یی داشت، مهین خانم هم بامهربونی باهام رفتار می کرد.

گرسنگی منو به خودم آورد، از روی مبل بلند شدم و به سمت پنجره ی بزرگ پذیرایی رفتم.  
 پرده رو کنار زدم، شب شده بود، اتومبیل ها به سرعت عبور می کردن.  
 چقدر منم الان به این سرعت احتیاج داشتم، سرعتی واسه رد شدن از این خاطرات خوب و بد.  
 سخت بود واسم دوره کردن خاطراتی که دوسال تلاش کردم تا فراموششون کنم.  
 فراموش کنم چشمای سبز جادویی رو، فراموش کنم لبخندای زیباشو، نگاه گیراشو.  
 شاید این دفعه مرور می کردم برای عادت شدن این خاطرات.  
 به سمت اتاق مشترکمون رفتم، در کمدر و باز کردم، هنوز نیمی از لباساش بود، حتی اون پلیوریاسی که بعد اون روز عاشقش شدم، برش داشتم و مقابل چشمام گرفتمش.  
 بادیدن لک بستنی روی یقه ش نفسم به شمارش افتاد.  
 بعد از اون روز دیگه نپوشیدش اما چون من دوستش داشتم همیشه داخل کمدش بود.  
 به صورتم چسبوندمش و بوی عطرتنشو از اون پلیوری که جزئی از خاطرات قشنگم بود به مشام کشیدم.  
 اشکام گرم و روان روی گونم راه گرفت.  
 باهق هق گفتم: بی مروت چرا شکستی قلبی که توهر طپش اسم تو رو فریاد میزد، چشمای جادویی به من دروغ نمی گفت، عشق رو توش میدیدم، آخه چرا؟ چرا خرد کردی منو مهتابم، چرا شکستی وجودمو، غرورمو.  
 دوباره توی اون پلیور نفسم عمیقی کشیدم، بعد توی یک جنون آنی پرتش کردم روی تخت.  
 به لباسای توی کمدش خیره شدم، پیرهن بلند طلایی رنگی که فوق العاده دوستش داشت، برش داشتم با تمام قوا حریر روش روپاره کردم و پرتش کردم کنار پلیور.

روی تخت نشستم، سرمومیون دستام گرفتم و باتمام قدرتم فریاد زدم: خدااااا، چرا! فقط بگو چرا؟  
روی تخت دراز کشیدم، پاهاموتوی شکمم جمع کردم، از غصه ی زیاد حتی گرسنگی روهم فراموش کرده بودم، اشکام هنوز روی گونم روان بود، نمی تونستم کنترلشون کنم.  
بعد از چند لحظه که آروم تر شدم از روی تخت بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم، در یخچال روباز کردم، سالاد الویه یی که روش به مرتبی سلفون کشیده شده بود بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.  
ظرف نون روهم از داخل کابینت بیرون کشیدم و پشت میز نشستم.  
با اولین لقمه فهمیدم کار معصومه ست، طعم خاص سالاد الویه ش هنوزم زیر زبونم بود.

از اینکه که سالادی رومی خوردم که خواهرم بادستای ظریفش آماده کرده بود غرق شادی شدم.  
بعد از خوردن سالاد از آشپزخونه خارج شدم.  
روی تخت دراز کشیدم و پلیوریاسیش روتو آغوشم گرفتم، تمام شادی های دنیا بابوی عطرش توی قلبم لونه کرد.

اما با به یاد آوردن نبودش غم جایگزینش شد، چشمامو بستم و دوباره غرق شدم، غرق مرور خاطرات لعنتی:  
بازهم صدای داد و بیداد هاشون روازپایین می شنیدم.  
صدای فریاد آقا جون بلند شد: معلوم هست چی میگی زن؟ بعد این همه قول و قرارام با داداشمو نادیده بگیرم دختر برادرمو بدنام کنم، مردم می گن حتما دختره عیب و ایرادی داشته که پسر عموش خواستشش، نمیدونن آقا زاده دلش پیش دختری گیر کرده که نه اصلش معلومه نه نصبش، یک کلام ختم کلام محمد آئین باید با لاله ازدواج کنه، انقد دست دست کردیم تایک دختره ی بی همه چیز دل و هوش از پسر ساده مون برد.  
دیگه نمی تونستم توهینایی که به مهتاب می کردن تحمل کنم، به سرعت از اتاق خارج شدم و در حالی که از پله ها پایین میومدم گفتم: آقا جون احترامتون واجبه اما دیگه توهیناتون داره اعصابمو بهم می ریزه.  
به سمتش رفتم، مقابلش ایستادم و گفتم: از شمایی که مثلا حاج آقای بیعده توهین و تهمت به دختری که حتی یه بار هم ندیدنش، اجازه بدین یه بار مهتاب بیادخونه، به خدادختر خوبیه، دوستش دارم آقا جون، من نمی تونم بدون اون دختر زندگی کنم، قراره من با مهتاب زندگی کنم نه شما که به اجبار می خواین منوبه ازدواج با لاله ترغیب کنین.  
آقا جون نگاه سرخسوپههم دوخت.



صدای مامان فاطمه بلند شد. راس میگه حاج آقا، ماکه این دختر و ندیدیم، اشتباه از مابود که واسه زندگی دوتا جوون تصمیم گرفتیم، دوره زمونه عوض شده حاج آقا، دیگه نمیشه مثل زمونه ی مابه زور دختری رو پای سفره ی عقد نشوندیا پسری رو بدون اینکه دختر و ببینه واسش خواستگاری رفت، آئین هم از این قضیه مستثنی نیست، بذارین این دختر و ببینیم بعد تصمیم بگیریم.

مامان فاطمه سکوت کرد، دلم می خواست همون لحظه گوشو ببوسم و ازش تشکر کنم. آقاجون با عصبانیت در حالی که از درخونه خارج می شد گفت: لاله الا الله، امان از دست شما. به محض رفتن آقاجون، گونه ی مامان فاطمه رو بوسیدم و گفتم: الهی قربونتون بشم مامان، مگه شما نگاهی به این دل خسته ی من بندازی.

بادست کنارم زد و گفت: خودتو لوس نکن، هنوزم معتقدم دختری که لایق ازدواج باتوئه لاله ست، اما لعنت به این دلم که به دل تو بسته ست.

لبخند زد و موگفتم: فدای دلت مامان جون، حالا به نظرت آقاجون قبول می کنه؟ سری به علامت تأسف تکون داد و گفت: این دختر حسابی هوش از سرت برده، فردا دعوتش کن خونه، آقاجون قبول کرده.

باشادی به سمت پله هادویدم تا این خبر و به مهتاب بدم، از خوشحالی نفس کشیدن رو هم از یاد برده بودم، مهتاب برای من تنها دلیل زندگیم بود، نمی تونستم به هیچ وجه فراموشش کنم، از اینکه همه چی کم کم داشت می افتاد و رو غلتک دنیا واسم پراز شادی و هیجان بود، یک شادی وصف ناپذیر..

اتومبیل مو مقابل خونه متوقف کردم، دست سرد مهتاب رو میون دستم گرفتم و گفتم: آروم باش خانوم، من کنارتم از هیچی نترس.

لبخند زد، نگاهی به خودش تو آینه انداخت، مقنعه شو کمی جلو کشید.

پیاده شدم، اون هم از اتومبیل پیاده شد، ریموتو زدم، به سمت درخونه رفتم، زنگ در و فشردم.

صدای معصومه بلند شد: سلام داداش آئین، در بازه، بفرمایین داخل.

در با صدای تیکی باز شد، مهتاب با اضطراب رو پوشش رو مرتب کرد.

وارد شدیم، معصومه و مامان فاطمه، کنار در منتظر بودن، مهتاب با کنجکاوی به اطراف حیاط نگاهی انداخت، به سمت در رفتیم، مهتاب در حالی که نگاهش به زمین دوخته بود، آروم گفت: سلام.

معصومه ب سمتش اومد، همونطور که انتظار داشتیم، بامحبت مهتاب رادر آغوش کشید و گفت: سلام زن داداشه قشنگم، داداشم حق داره شیفته ت بشه.

مهتاب بالبخند گفت: مرسی معصومه جون، لطف داری.

از آغوش معصومه که بیرون اومد نگاه پراز اضطرابش روبه مامان فاطمه دوخت و گفت: سلام مادر جون، از آشنایتون خوشوقتم.

مامان فاطمه لبخندی زد و گفت: سلام دخترم، خوش اومدی عزیزم، باید به انتخاب آئین آفرین گفت.

معصومه دست مهتاب رو در دست گرفت و گفت: حالا چرا بیرون ایستادین، بفرمایین داخل.

باورود به خونه نگاهم به آقاجون افتاد، حامد در کنارش نشسته و مشغول حرف زدن باهاش بود.

باورودمون حامد لبخندی زد و رو به آقاجون گفت: به به حاج آقا، پاشو پسر تو عروست اومدن.

بعد رو به مهتاب ادامه داد: بنده رو که می شناسین خانم اعتمادی، لازم به معرفی نیست، نمیدونم چرا این آئین

بی عقل تصمیم به ازدواج گرفته، البته این از همون بچگی یه تختش کم بود و شیرین میزدو..

می خواست ادامه بده که صدای آقاجون با عصبانیت بلند شد: چند لحظه زبون به دهن بگیر بچه.

حامد نیم نگاهی به من انداخت و روی مبلی نشست.

مهتاب بالبخند گفت: بله شما قبلا معرفی شدین آقا حامد.

بعد به سمت آقاجون رفت، کمی دور تر ایستاد و گفت: سلام آقاجون، من مهتابم، مهتاب اعتمادی.

آقاجون نگاهی بهش انداخت و سرتکون داد.

مهتاب ادامه داد: من خیلی وقته پدرم رو از دست دادم، امیدوارم شما قبول کنین که مثل دخترتون معصومه

شمارو آقاجون صدا بزنم.

خشم از نگاه آقاجون پر کشید اما جوابی به مهتاب نداد.

مامان فاطمه به سمت مهتاب اومد، دستشو گرفت و گفت: بشین دخترم، خونه ی خودته، غریبی نکن.

مهتاب در کنار مامان فاطمه و معصومه روی مبلی سه نفره نشست.

من هم در کنار حامد روی مبلی تک نفره نشستم.

حامد سرشوبه گوشم نزدیک کرد و گفت: هوا حسابی پسه آئین، ولی خوشم اومدها، دختر زرنگیه.

بالبخند گفتم: خانوم منه دیگه.

صورتشو جمع کرد و گفت: اه، چندش، به بابات رفتی ها، وحشتناک زن ذلیلی.

جوابشوندادم، به مهتاب خیره شدم.

مشغول صحبت با مامان فاطمه و معصومه بود.

صدای آقاجون بلند شد.

- خانم مهتاب اعتمادی؟

مهتاب با استرس نگاهشویه پدردوخت، آقاجون نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد: تو میدونی پسر محمد آئین نامزد داره؟

خواستم اعتراض کنم که صدای مهتاب بلند شد.

- بله، میدونم آقاجون، البته تا این حد میدونم که آقا آئین و لاله خانم بین بزرگترابهم نامزدن، اگر غیر از این بود من هیچ زمان پامو توی این خونه نمیداشتم.

آقاجون چینی به پیشانی انداخت و گفت: منظور تون چیه؟

- منظورم کاملاً واضحه آقاجون، بین آئین و لاله فقط یک نامزدی صوری وجود داره، نامزدی که خیلی وقته فقط در حد یک حرفه، آقا آئین تمام ماجرای خودش و لاله رو برای بنده بازگو کردن.

آقاجون ابرویی بالا انداخت و گفت: من از ازدواج تو و آئین راضی نیستم چون مطمئنم کسی لایق تراز لاله نمی تونه عروس این خونه بشه، اما جلوتون نمی گیرم، شما می تونین بدون رضایت باطنی من ازدواج کنین. مهتاب با لبخند گفت: امان امیدوارم کم کم بتونم جایی تو دل شما باز کنم و عروسی لایق تراز لاله واستون باشم.

آقاجون جوابی نداد، لحظه یی به مهتاب خیره شد و بعد از خونه خارج شد.

با خروج آقاجون، مامان فاطمه با محبت مهتاب رو در آغوش کشید و گفت: پسر مو خوشبخت کن عروس قشنگم.

بعد از گذشت بزرگ و زیبایی رو که نگین قرمز درخشانی داشت از انگشتش بیرون کشید.

دست ظریف مهتاب رومیون دستش گرفت و در حالی که انگشت رو توانگشتش فرو می کرد گفت: این هدیه ی مادر شوهرمه، همیشه آرزوم این بود این رو تو دست عروسم بکنم، خوشبختی دخترم، تواز همین الان عروس این خونه یی.

مهتاب گونه ی مامان فاطمه رو بوسید و ازش تشکر کرد.

آرزای مهتاب شاد بودم، از اینکه دیگه مانعی برای وصال مون نبود ذوق زده بودم.

حامد برادرانه در آغوشم کشید و واسم آرزوی خوشبختی کرد.

مامان فاطمه قرار خواستگاری روبرای پنج شنبه گذاشت وازمهتاب خواست تا شماره ی خونه رو دراختیارش بذاره تا همون لحظه مادرش مهین خانم رودر اطلاع قراربده.

همه چی واسم مثل یک رویای غیرقابل باوربود،ازاینکه مهتاب کم کم متعلق به من میشه سرازپا نمی شناختم.

بلندشدمو جای خالی مادرمو درکنارمهتاب پر کردم،آروم رو بهش گفتم:دیگه تموم کابوساتموم شدممهتابم. لبخندشیرینی به روم پاشیدوگفت:خیلی خوشحالم آئین ازاینکه قراره همسرت بشم،من از خانواده ی گرم وپر مهرت خیلی خوشم اومده.

بعد به انگشتر توی دستش خیره شدوگفت:ازهمین الان واقعااحساس می کنم عروس این خونم.

آقاجون باکنجکاوی به اطراف نگاه می کرد.

مامان فاطمه روبه مهین خانم گفت:بهتون آفرین می گم خانم اعتمادی واسه تربیت چنین دختری،مهتاب جون واقعا بی نظیره.

مهین خانم بالبخندگفت:نظرلطفتونه خانم مودت.

حامدمثل همیشه مزه پروند:کنیزخودتونه.

مهین خانم خندیدومن به حامدچشم غره رفتم.

چندلحظه بعدمهتاب باسینی چای وارد شد.

اول سینی رومقابل آقاجون گرفت،آقاجون فنجون چای رو برداشت وزیر لبی تشکرکرد.

مامان فاطمه بامحبت عروس گلم خطابش کرد،معصومه بامهربونی تشکرکرد.

وقتی سینی رومقابل من گرفت،باشادی زایدالوصفی ازش تشکرکردم.

ازاینکه کم کم داشتم به خواسته م میرسیدم سرازپا نمی شناختم.

مهتاب برای من نه تنهایک عشق بودبلکه من امید،آرزو،زندگی وشادی روتوووجودش میدیدم.

من زندگی روفقط و فقط باوجودمهتاب لذت بخش میدیدم.

باصدای بم آقاجون نگاهموازمهتاب که درکنارمادرش نشسته بودگرفتم وبه اون دوختم.

-سرکارخانم اعتمادی نمیدونم شماچقدرپسر من رو می شناسین ومطمئناً دخترتون بهتون گفتن بنده به این وصلت راضی نیستم والان تنها به اجباراینجام ونه رضایت قلبی.

مهین خانم که باحرفای آقاجون اخمی روی پیشونیش نشسته بود باصدای آرومی گفت: مهتاب برای من هم دخترمه هم تنهادلیل زندگیم، بعدمرگ پدرش به سختی بزرگش کردم، نمی خواستم به اجباروارد یک زندگی مشترک بشه، مهتاب آئین رواتخاب کرد من هم نه نگفتم، الانم به نظرمن تنهارضایت مهتاب ومحمدآئین مهممه نه فرددیگه یی.

آقاجون که ازاین نادیده گرفتن حسابی عصبانی شده بودازسرجا بلند شدوگفت: پس خودتون ببرین وبدوزین، من پسرمو حمایت میکنم اما راضی به این ازدواج نیستم.

بعدبه سرعت به سمت در خروجی رفت، باخروج آقاجون مامان فاطمه روبه مهین خانم گفت: ببخشیدخانم اعتمادی، من مطمئنم مهتاب جون باآئین خوشبخت میشه، پدرآئین هم کم کم بالاین مسئله کنارمیداد، اصل رضایت این دوتاجوونه، آئین دخترتون رو دوسداره.

مهین خانم لبخندزدومن بامحبت به مادرم خیره شدم.

مامان فاطمه بالاینکه گاهی اوقات سرسختانه باخواسته های من ومعصومه مخالفت می کرد امااطمینان داشتم راضی به نارضایتی مون نیست.

بعدازرفتن آقاجون جو اون خواستگاری سنگین ترشده بود.

ازآقاجون خیلی عصبانی بودم، دوس نداشتم برخلاف نظرشون زندگی مشترکم روبادختر دلخواهم شروع کنم اماعشقی که به مهتاب داشتم فراتراز تمام احساسای بد بود.

من باعشق به مهتاب قادر بودم تمام مشکلات دنیارو تحمل کنم، نارضایتی آقاجون که چیزی نبود، تفریط کردم تودوست داشتن وعشق.

تفریطی که که هم خودمو به نابودی کشوندوهم زندگی مشترکم رو.

به در بازگمدش خیره شدم، رنگ یاسی اون لباس بهم چشمک میزدوخطره ی خوب اما سوزاننده ی منوبهم یادآوری می کرد.

لبخندتلخی روی لبم نشست، چشماموبستم تا باتمرکز تک تک اون لحظه هاروبه یادبیارم:

دل توی دلم نبود، آشوب عجیبی رو توی قلبم احساس می کردم.

جلوی آرایشگاه بزرگ ایستاده ومتنظربودم، مهین خانم ومامان فاطمه به داخل سالن رفته بودن تابه معصومه ومهتاب خبراومدنم روبدن.

به سمت اتومبیلیم رفتم وبهش تکیه زدم، پنجه هامومیون موهام فروکردم ونفسموبااسترس بیرون دادم.

چند لحظه بعد که برای من مثل سالی گذشت در سالن باز شد و اول مهین خانم با اون کفشای پاشنه ده سانتی پابه پیاده رو گذاشت.

به سرعت به سمتشون رفتم، مامان فاطمه هم بالبخنداز در خارج شد و بعد مهتابم اومد.

دست تو دست معصومه، بادیدنش قلبم آروم گرفت، سربلند کرد و بهم خیره شد.

انگار ساعت برای لحظه یی متوقف شد، دلم نمی خواست از جنگل سبز چشماش بیرون بیام.

دوس داشتم گم شم توی دشت مخملی چشماش.

لبخند زد، لبخند شیرینش منوبه خودم آورد، دامن بلند لباس یاسی رنگش روی زمین کشیده می شد.

دستشوبه سمتم دراز کرد، با اشتیاق دستشومیون دستم گرفتم و به سمت اتومبیل حرکت کردم، مهتاب کنارم روی صندلی نشست.

مهین خانم هم همراه مامان فاطمه و معصومه با اتومبیل خودش رفت.

پامو روی گاز فشردم، دکمه ی پخشو فشردم و صدای آهنگ روتا آخر زیاد کردم.

دوست داشتم از خوشی با صدای بلند فریاد بزنم، صدای آهنگ توی گوشم می پیچید:

این خونه تو چشمت شده تموم دنیام

من جز تو و عشقت هیچ کسونمی خوام

این خوبه کنارم بازم تورو دارم

تویی تمام دنیام بی تو بیقرارم

این روزای خوبوبه تو میدیونم

من عاشقت شدم تورو نمیدونم

برام شدی انگار عزیز تر از جونم

خیلی دوست دارم تورو نمیدونم

من خیلی دوست دارم تورو نمیدونم

اگه به من باشه می خوام به آسونی

بهت بگم عشقم تویی که میدونی

نزدیک من میشه احساس خوشبختی

وقتی که میدونم بامن تو میدونی

این روزای خوبوبه تو میدیونم

من عاشقت شدم تورو نمیدونم  
برام شدی انگار عزیزتر از جونم  
خیلی دوست دارم تورو نمیدونم  
من خیلی دوست دارم تورو نمیدونم  
"دلم رفت\_میلاد باران"

باتموم شدن آهنگ سرماوز پنجره بیرون بردم و برای تخلیه ی انرژیام فریاد بلندی کشیدم.  
اتومبیلای اطرافمون بوق زدن، براشون دستی تگون دادم.  
مهتاب باخنده گفت: دیوونه شدی آئین؟

بهش خیره شدم و با صدای بلندی فریاد زدم: آره از شدت خوشحالی دارم دیوونه می شم مهتاب، باور نمی کنم به  
این راحتی داری مال من میشی، باورم نمیشه دارم به تنهادرختی که تو زندگییم دوستش داشتم و دارم  
میرسم، مهتاب این شادی فراتر از حد تحمل منه.

مهتاب دست دراز کرد و دست کشیده و نرمشوروی دستم که روی دنده بود گذاشت و گفت: بامن نصفش کن  
آئین، چه غم چه شادیتوبا من نصفش کن، من شریک زندگیتیم.  
دستشو که روی دستم بود بالا بردم و بوسه یی روش گذاشتم و گفتم: فداتشم مهتابم، تو تنهادرلیل زندگی منی  
شریک زندگیم.

مهتاب باناز خندید و قلب اسیر منوبه طپش درآورد.  
اتومبیلومو مقابل خونه نگه داشتم و پیاده شدم.

آقاجون در کنار حامد مقابل درب ایستاده بود و به مهمونا خوش آمد می گفت.  
اما اخم غلیظ روی پیشونیش هیچ شادی رواز وجودش ساطع نمی کرد.

بادیدن آقاجون همه فکرمی کردن به مجلس ختم دعوت شدن، حامد بادیدنمون از همون دم در فریاد زد: عروس  
و داماد اومدن.

به سمت درب رفتم و دستگیره رو کشیدم، درو باز کردم و دستموبه سمت مهتاب دراز کردم، دستشومیون دستم  
گذاشت.

آروم پیاده شد، مامان فاطمه با ظرف اسپند بیرون اومد، معصومه و مهین خانم هم اومدن.  
دست مهتاب رو محکم گرفته بودم.



رسیدم به آقاجون، خم شدم و دستشوبوسیدم و گفتم: آقاجون شماتاج سرمین، مهتاب دیگه عروس این خونه ست، اخماتونوباز کنین.

مهتابم بالحن بامزه یی گفت: آئین راس میگه آقاجون، قول میدم عروس خوبی واستون باشم.

سگرمه های آقاجون باز شد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست، آروم گفت: خوشبختشی پسر. دوباره صورت آقاجونوبوسیدم و از میون دودا سپندمامان فاطمه همراه مهتاب وارد خونه شدیم. به محض ورودم نگاهم به روی لاله ثابت موند، باچشمای پر از اشک به دستای حلقه شده ی من و مهتاب خیره شده بود.

مهتاب نگاه پر از اضطرابی بهم انداخت، لبخند دلگرم کننده یی بهش زدم.

به سمت صندلی هایی که واسمون آماده شده بود رفتم و نشستیم.

بالین که می خواستم به مهتاب دلگرمی بدم اما بانگاه خیس لاله توی قلبم بلوایی برپاشده بود. گناهی مرتکب نشده بودم فقط بانظر خودم ازدواج کرده بودم اما باز می ترسیدم نگاه خیسش دامنگیر زندگی مشترکم بشه.

سعی کردم بدون توجه پاسخ سیل تبریكات اطرافیان بدم که صدای پربغضش توی گوشم پیچید: سلام پسر عمو.

سربلند کردم و به صورت قاب گرفته توی اون شال قهوه یی رنگ زل زدم.

چادر ملیش رو محکم گرفته و باچشمایی خیس بهم خیره شده بود.

مهتاب بالبخند گفت: سلام لاله جان، خیلی خوش اومدی.

نگاه خیس لاله به سمت مهتاب چرخید و بعد دوباره روی من زوم شد.

به خودم مسلط شدم و بالبخند گفتم: سلام لاله خانم، خوش اومدین، پس عمو ابراهیم وزن عمو کجان؟

پوزخندی زد و گفت: حاشابه غیرت محمد آئین مودت، زندگی چندین ساله ی منو تباه کردی و توی نامزدیت بهم خوش آمد میگی، صدا فرین، فکر نمی کردم پسر حاج اسماعیل مودت انقدر نامرد باشه.

سگرمه هامو توهیم کشیدم و گفتم: من به شما قولی ندادم لاله خانم، اون تصمیمات به وسیله ی بزرگتر گرفته شده بود و من هم توش هیچ نقشی نداشتم، شما هم بدون شناخت و از روی حرفایی که یک عمر توی گوشتون خوندن دل بستین، دلبستگی کور کورانه و بیچگانه.

اشکایی که روی گونه ش غلطید و دیدم امانگاهموازش گرفتم و به عروسک زیبای دوختم و بعد جای خالی لاله بود که به مردانگیم نهیب زد اما کشش چشمای وحشی و سبزرنگ مهتاب بیش از این ها بود. هیچ چیز نمی توانست چنین شبی رو خراب کنه. همراه مهتاب وارد خونه شدیم. سفره ی عقد از قبل با سلیقه ی بی نظیر معصومه چیده شده بود. روی صندلی هایی که با پارچه و تور سفید پوشیده شده بودن نشستیم. مامان فاطمه قرآن رو بدستمون داد، یک سمتش توی دست من بود و سمت دیگه ش رو مهتاب بادستایی که ناخن هاش به وسیله ی لاکی بنفش پوشیده شده بود، گرفته بود. نگاهم به خط های سیاه رنگ قرآن بود و قلبم از این خوشبختی پشتک وارو میزد. مهتاب تا چند دقیقه دیگه هم سر رسمی من می شد و دیگه هیچ چیزی نمی توانست باعث جدایی من بشه. عاقد داشت خطبه ی عقد رو می خوندد و نگاه من از روی خط های قرآن به بالا چرخید. اول توی نگاه خیس لاله نشست و بعد روی پوزخند عمیق امیرزوم شد. بابت گفتن مهتاب به خودم اومدم، نگاهم به سمتش چرخید، کلاه شنلش تا روی چشمش رو پوشونده بود. مهتابم دیگه هم سرم بود. اشاره یی به حامد کردم، چند لحظه بعد خونه از هر جنس مذکری خالی بود، حامد همه روبه حیاط هدایت کرده بود.

رمان آئین مهتاب 16:40 18.10.16 [□]

صدای بلند آهنگای سنتی که خواننده می خوندد از بیرون به گوش می رسید. دست پیش بردم و بندهای کلاه شنل یاسی رنگ هم سرم رو باز کردم، شنل روی دوش افتاد و موهای مصنوعی که به زیبایی فرشته بودم مقابلم نمایان شد. چشمش بالون خط چشم بلند کشیده تر شده بود، لبخندی بهش زدم و شنل رواز روی دوش برداشتم. لباس یاسی رنگش دکلته بود و بالون کمربند ظریف بنفش که روش نگینای درخشانی داشت محشر شده بود. صدای فریاد معصومه بلند شد: محمد آئین باید با مهتاب برقصی. به خواهرم لبخند زدم، پیشنهادش طبق میل بود. به مهتاب چشمک زدم، باناز خندید، دستش به سمتم دراز کرد و بالبخند دستشوم یون دستم گرفتم.

معصومه باریموت ولوم آهنگ روبالابرد.

زندگی کنار توشیرینه

من به زندگی باتوخوشبینم

حتی آینده رویاییمو من توی چشمای تومی بینم

نگاهم به رنگ خاص چشمای مهتاب بود، دامن پف دار و بلند لباسشومیون دستش گرفته بود و بالبخندمقابلم می رقصید.

همه جونمو بخوای می بخشم

آخه عشقت واسه من بی حده

سرنوشتت بی تویی مفهومه

پیش عشق تو هر عشقی رپه

پیش عشق تو هر عشقی رپه

دستاشو دور گردنم حلقه کرد، من طاقت این خوشبختی رونداشتم، یعنی ظرفیتت واسه امشب کامل بود، حضور مهتاب در کنارم به عنوان همسر تنها آرزوی من بود که محقق شده بود.

ثانیه به ثانیه می خوامت

تحت هر شرایطی می خوامت

حتی لحظه یی که بازیگوشی

یا که وقتی ساکتی می خوامت

نگاهم به جزدشت سبز چشمای مهتاب هیچ چیزی رو نمی دید، مهتاب کنارم بود و این نهایت شادی آئین بود.

ثانیه به ثانیه می خوامت

تحت هر شرایطی می خوامت

حتی لحظه یی که بازیگوشی

یا که وقتی ساکتی می خوامت

توی شب نشینی هر هفته

باز تو رو زیر نظر دارم من

زیر چشمی نگاهتو میدزدم

ولی بعد به روت نمیارم من

توبرای من تمام عشقی  
من همیشه واسه تودلتنگم  
آخ که جونم واسه تودرمیره  
واسه عشقت باهمه می جنگم  
واسه عشقت باهمه می جنگم  
ثانیه به ثانیه می خوامت  
تحت هرشرایطی می خوامت  
حتی لحظه یی که بازیگوشی  
یا که وقتی ساکتی می خوامت

باتموم شدن آهنگ نگاهم به روی چشمای به اشک نشسته ی لاله سرخورد.  
سری به علامت تأسف تکون دادوبه سرعت به سمت درب خروجی رفت.  
لبخندی به نگاه منتظر مهتاب زد موگفتم: امشب غوغا کردی.  
خندید، نرم و ناز.

نگاهمو از درب کمد گرفتم و اون خاطره ی شیرین رواز لایه های خاک گرفته ی ذهنم پس زدم.  
چقدراون شب قشنگ بود.  
چقدر شب نامزدیم همراه با حامد و معصومه و بقیه ی جوونای فامیل توخیابونای تهران دور دور کردیم.  
چقدر همه چی سریع گذشت.  
آخه لامروت واسه چی بااین همه خاطره پسم زدی، چکارکنم چکارکنم بااین خاطراتی که داره لحظه لحظه  
جونمو میگیره.  
چکارکنم باگذشته یی که داره حالمو به نابودی می کشه.  
باید تا صبح تموم می کردم مرور این خاطرات لعنتی رو که وحشتناک نفس گیر بود، دیگه بس بود این عذاب  
تدریجی، به سقف زل زدم.  
صدای مامان فاطمه از خواب پروندم.

- بیدار شو دیگه آئین، چقدر می خوابی؟ مگه تو امروز کلاس نداری پسر جون؟  
به ساعت مقابلم نگاهی انداختم، چند بار چشمم باز و بسته کردم تا اعداد ساعت مقابل چشمم واضح بشن.

باهر اس از روی تخت پایین پریدم، فقط نیم ساعت تا شروع کلاس وقت داشتم. باید دنبال مهتاب هم میرفتم، با کف دست به پیشونیم کوبیدم و پله هارودو تایکی پایین پریدم. معصومه پایین پله هالایستاده و با خنده بهم زل زده بود. با سرعتی عجیب خودم داخل سرویس بهداشتی پرت کردم. یک مشت، دومشت، وقتی باون آب یخ حالم جالومداز سرویس خارج شدم و روبه مامان فاطمه که برای خوردن صبحانه صدام میزد گفتم: دیرم شده، دنبال مهتاب هم باید برم، نمی خورم. وارد اتاقم شدم، سرگردان دور خودم می چرخیدم. همیشه عجله باعث می شدنونم باید چکار کنم. یک شلوار جین با پیراهن قرمز پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. شونه یی به موهام زدم. خنده های ریز معصومه روی مخم رژه می رفت، با عصبانیت روبهش که کنار در اتاقم ایستاده بود فریاد زد: به چی میخندی؟ وقت گیر آوردی معصومه؟ به پیراهنم اشاره کرد، خودمم خنده م گرفت، همون پیراهنی رو پوشیده بودم که مامان فاطمه از کربلا واسم خریده بود. به شدت از این پیراهن قرمز با خط های صورتی متنفر بودم، وقتی می پوشیدمش به شدت مضحک می شدم. پیراهن رو در آوردم و انداختم روی تخت، یک پیراهن سورمه یی ساده به تن کردم. کت مشکی مو همراه با سوئیچم از روی تخت نامرتبم چنگ زد و بدون توجه به لبخندای اعصاب خورد کن معصومه از در اتاق خارج شدم. مامان فاطمه پایین پله هالایستاده بود، بهش که رسیدم لقمه یی به سمتم گرفت و گفت: بخور آئین جان، ضعیف می شی مادر. لقمه رو گرفتم که معصومه از بالا با خنده گفت: خرس گنده خجالت نمی کشه، مامان شما هم انقدر لوسش نکن دیگه، مثلاً زن گرفته ها. چشم غره یی بهش رفتم، از مامان فاطمه خدا حافظی کردم و از درب خارج شدم. پشت رل نشستم و با آخرین سرعت به سمت خونه ی مهین خانم حرکت کردم. توی راه بالذت لقمه ی مامان فاطمه رو خوردم.

دوماه از نامزدی من و مهتاب می گذشت و تواین مدت همراه بامهتاب به دانشگاه میرفتم. بامهتاب قرار گذاشته بودیم بعد از فارغ التحصیل شدن هردومون جشن کوچیکی بگیریم و ازدواجمون رو رسمی کنیم.

بارسیدن به خونه ی مهتاب به خودم اومدم، به درب نگاهی انداختم.

از اتومبیل پاده شدم و به سمت خونه رفتم، زنگ درو دوبار فشردم.

کمی بعد صدای زیرمهمین خانم توی گوشم پیچید.

-بله؟

-سلام مادر، آئینم، مهتاب روبگین بیادپایین، منتظرشم.

کمی مکث و بعد مهمین خانم جواب داد: سلام پسر، مهتاب نیم ساعتی میشه رفته.

بابهت تکرار کردم.

-رفته؟ گفته بودم همیشه منتظرم بمونه، باشه مادر، خدانگهدار.

-مراقب خودت باش آئین جان، خدانگهدارت.

پنجه هامو میون موهام فرو بردم و نفسمو با شدت بیرون فرستادم.

پشت رل نشستم و به سمت دانشگاه روندم.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم، فقط دودقیقه فرصت داشتم و مطمئن بودم به موقع به کلاس نمیرسم.

اتومبیلمو داخل پارکینگ پارک کردم و درحالی که کوله ی مشکیمو از صندلی عقب برمی داشتم با سردرگمی

سوئیچ رو روی ماشین جا گذاشتم، سوئیچ رو برداشتم و ریموتو فشردم.

به سمت درب ورودی دانشگاه دویدم.

بارسیدن به کلاس کلافه نفسمو فوت کردم.

صدای استاد افتخاری از داخل کلاس به گوش می رسید.

تقه یی به درزدم، صدای استاد افتخاری قطع شد بعد با صدای بلندی گفت: بفرمایین.

دستگیره ی درو میون دستم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

استاد افتخاری بادیدنم چهره درهم کشید و گفت: به سلام جناب آقای مودت، هنوزم تشریف نمی آوردین.

دستمو داخل جیب شلوار جینم فرو بردم و گفتم: عذرا استاد.

استاد افتخاری درحالی که به سمت تخته قدم برمی داشت گفت: بفرمایید بنشینید.

نگاهی به کلاس انداختم بادیدن مهتاب که میون یک دختر و پسر نشسته بود سگرمه هامو توهم کشیدم.

از اینکه بدون خبر به من به دانشگاه اومده بود و اوضاع ناراحت بودم. به سمت صندلی که آخر کلاس بود و سمت چپش رویانشسته بود برآه افتادم. نشستم و نگاهم به استاد افتخاری دوختم، نمیدونم زمان چطور گذشت اما با خدا حافظی استاد افتخاری به خودم اومدم.

از خشم و عصبانیت داغ کرده بودم. بلند شدم و وکتمودر آوردم و انداختم روی کوله م. صدای مهتاب از کنارم بلند شد: سلام. بهش نیم نگاهی انداختم و با صدایی که از خشم می لرزید گفتم: علیک. چند لحظه سکوت، کوله و وکتمودر داشتم و به سمت در رفتم که صدای آروم مهتاب از پشت سرم بلند شد. - آئین دیر کرده بودی، فک می کردم واست کاری پیش اومده، واسه همین خودم اومدم، حالا چراتوپت پره؟ به سمتش برگشتم، با عصبانیت گفتم: بهت گفته بودم هر روز میام دنبالت، منو تو کلاس مون یکیه، دلیلی نداره تو بدون من به دانشگاه رفت و آمد کنی. مهتاب اخماشو توهم کشید و باپوز خند گفت: توچی فکر کردی با خودت آئین؟ زن گرفتی نه اسیر، من هر زمان که بخوام میام و میرم.

بعد به سرعت از کنارم رد شد و به سمت در رفت. پنجه هامو با عصبانیت میون موهام فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه. بعد به دنبال مهتاب راهی شدم و آروم صداش زدم. - مهتاب جان، خانومی؟

ناایستاد، از سالن دانشگاه وارد محوطه شد. نگاهم به لاله افتاد که در کنار دوستانش ایستاده بود. قدمهامو تندتر کردم و در کنار مهتاب قرار گرفتم. دستشو با دست آزادم گرفتم، فشردم و گفتم: دوستدارم مقابل کسی که منتظر شکر آب شدن روابطمونه جروب بحث کنیم، میدونم تندرتم خانومی، بریم کافی شاپ؟ جوابی نداد.

به سمت پارکینگ رفتیم، پشت رل نشستم، درو باز کرد و کنارم نشست.



به سمت کافی شاپی که نزدیک دانشگاه بودبراه افتادم.

اتومبیل مومقابل کافی شاپ پارک کردم و روبه مهتاب گفتم: پیاده شو.

هر دو از اتومبیل پیاده شدیم و دوشادوش همدیگه به سمت کافی شاپ قدم برداشتیم.

پشت میز دوفره یی نشستیم.

نگاهموبه چشمای سحرانگیز همسرم دوختم.

نگاهسوازم گرفت، پیشخدمت به سمتمون اومد.

بدون پرسیدن نظر مهتاب دوتا فنجان قهوه باکیک پرتقالی سفارش دادم.

کمی بعد سفارش مقابلمون بود.

به بخار قهوه چشم دوختم و گفتم: مهتاب.

جوابی نداد، منتظر بودم مثل همیشه بگه جانم، امانگفت.

بهش خیره شدم و گفتم: مهتاب این بچه بازی یعنی چی عزیزم؟ باشه من عذرمی خوام، کمی تندرفتم.

مهتاب نگاهشوبهم دوخت و باپوزخندگفت: فقط کمی، چقد رو داری آئین، من ازاینکه توییخ بشم متنفرم، دیر کرده بودی، انتظار نداستی که بشینم تایبای و دیرم بشه واسه رسیدن به کلاس.

نمیدونم چرا اما کوتاه اومدم.

شاید دوست نداشتم ناراحتیشوببینم.

شاید هم می خواستم به خودم ثابت کنم که عاشق تراز من و نامزد من توی دنیا وجود نداره.

کوتاه اومدم، اما این آخرین بار توی زندگیمون نبود.

فنجون قهوه موبه لب بردم و جرعه یی نوشیدم و بالبخندگفتم: باشه خانومی، اصلا همه چی تقصیر من بود، حالا ناراحت نباش، بخند خانومی.

لبخند کم رنگی روی لبهای قشنگ مهتاب نشست و من سرمست از شادی همسرم با صدای بلندی خندیدم و گفتم: ممنون خانومی.

روز قشنگی بود، اما کاش تا آخر عمر این روزهای قشنگ ادامه داشت.

کاش مهتاب با قساوت قلب خستم رو که با هر ضربان اسمشو فریاد میزد رو نمی شکست، کاش.

دوباره به زمان حال برگشتم.

باید این خاطرات رو کمی به جلومی کشوندم، می ترسیدم سپیده بزنه و مرور خاطرات من هنوز تموم نشده باشه.

دوباره ذهنم درگیر شد.  
دوسال از نامزدی من و مهتاب می گذشت.  
به کمک آقاجون یک شرکت ساختمانی دایر کردم، شرکتی بامشارکت حامد که فارغ التحصیل شده بود.  
امامن هنوز یک ترم از تحصیلاتم مونده بود.  
بعضی از رفتارای خودخواهانه ی مهتاب صبرمولبریزی می کرد اما چون دوست داشتم فراتر از حد بود تحمل می کردم ونمی رنجوندمش.  
زمزمه هایی به گوش می رسید، مهتاب می خواست بعد از فارغ التحصیلی بابودجه یی که مادرش در اختیارش می گذاشت همراه بادوستش یک شرکت دایر کنه.  
حرفی نمی زدم اما به شدت مخالف بودم.  
مهتاب حق داشت شاغل باشه اما دوست داشتم زیر نظر خودم کار کنه.  
توی شرکت تازه تأسیس من وحامد، به عنوان یکی از مهندسای شرکت، امانمی خواستم فعلا این موضوع رومطرح کنم.  
حامد با دل وجون برای شرکت تازه تأسیسمون وقت می داشت، حجم کاری من رو هم به دوش می کشید ومن از این بابت ناراحت بودم.  
صبح بود، بانوار طلایی خورشید که روی صورتم افتاده بود چشمامو باز کردم.  
امروز کلاس نداشتم ومی تونستم کمی کمک حال حامد باشم.  
از روی تخت پایین پریدم.  
پله هایی که طبقه ی بالا روبه طبقه ی پایین متصل می کرد رو یکی دوتا طی کردم و رسیدم به سرویس های بهداشتی.  
صدای حرف زدن معصومه با مامان فاطمه از توی آشپزخونه شنیده می شد.  
آبی به صورتم زدم و وارد آشپزخونه شدم.  
پشت میز نشستم، به مامان فاطمه ومعصومه صبح بخیر گفتم ومشغول لقمه گرفتن شدم.  
کره بامربای دست پخت مامان فاطمه بی نظیر بود.  
باشتهاولذت کره ی توی ظرف روبه شکمم فرستادم.  
معصومه باتعجب به خوش اشتهایی من نگاه می کرد.  
ابرویی واسش بالا انداختم ولبخند زدم.

درحالی که لیوان آبمیوه روبه سمت دهان می بردم گفتم: فدای دست و پنجه ت مامان فاطمه بالین مربا، عالی بود.

مامان فاطمه که باتعریفم گل از گلش شکفته بود بالبخند گفت: توش جونت پسرم.

لیوان خالیه آبمیوه رو روی میز گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد اتاقم شدم، تلفن همراهم و از روی تخت بهم ریخته م برداشتم و شماره ی حامد رو گرفتم.

بعد از سه تابوق جواب داد.

- به به، پسر حاجی، اقرار بخیر.

- سلام حامد، مزه نپرون، کجایی تو؟

- شرکتم پسر حاجی.

- منم تانیم ساعت دیگه خودم میرسونم بامزه، فعلا خدا حافظ.

بعد از خدا حافظی حامد گوشی رو قطع کردم و به سمت کمد رفتم.

یک جین سورمه یی با پیراهن سورمه یی به تن کردم.

کت مشکی رنگم رو هم روی پیراهن پوشیدم و سوئیچ و موبایل و موز رو تخت قاپیدم و از در اتاق خارج شدم.

بعد از خدا حافظی بامعصومه و مامان فاطمه پشت رل نشستم و به سمت شرکت رفتم.

شرکت مهندسی من و حامد توی یک برج بود.

طبقه ی دهم از یک برج پر زرق و برق و زیبا.

ماشین رو باراهنمایی نگهبان توی پارکینگ پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم.

مقابل در شرکت که رسیدم با هیجان نفسم فوت کردم.

نگاهم به روی تابلوی سردر شرکت کشیده شد.

شرکت عمرانی سازندگان، ای توروحت حامد بالین اسم، خنده م گرفته بود.

دستگیره رو میون دستم گرفتم و در باز کردم.

نگاهم به حامد افتاد که باز است خاصی پشت میز منشی نشسته بود.

به سمتش رفتم، نگاهش و از روی کاغذهای مقابلش گرفت و گفت: به به جناب مهندس مودت، حال واحوال؟

به اطراف شرکت نگاهی انداختم و گفتم: دکورش برخلاف اسمش خوبه.

حامد بالبخند گفت: مگه اسمش چشه؟ گوربه گورت کنن بی سلیقه یی، اسم به این بالبهتی مشکلس چیه پسر حاجی؟

نگاهی به اطراف شرکت انداختم.

دوتا اتاق کنار هم، دکور اتاق انتظار که زیبا بود.

کاغذ دیواری آبی رنگ با گل‌های ریزبنفش، میز چوبی تیره با صندلی چرخان، صندلی‌هایی با روکش چرم هم اطراف اتاق چیده شده بود.

حامد از پشت میز بلند شد.

دستشوپشتم گذاشت و به سمت اتاقی هدایت‌م کرد و گفت: این اتاق شماست جناب مودت.

دستگیره رو پایین کشید.

اتاق ساده یی بایک میز بزرگ و صندلی شیک با روکش چرم، یک ست مبل به رنگ کاغذ دیواری اتاق به رنگ یاسی، چند تا قاب از ساختمانای عظیم تنه‌ازینت دهنده اتاق بود.

وارد شدم و پشت میز نشستیم و گفتم: همه چی عالی‌ه حامد.

حامد روی مبل مقابلم نشست و گفت: خوبه خوش‌ت اومد.

نگاهموبه میزد و ختم و گفتم: خوش‌حالم از اینکه بالاخره از زیر پرچم آقا جون میام بیرون، دوساله منوم مهتاب نامزدیم، دیگه باید مراسم ازدواجمون رو برگزار کنیم، مهین خانم چندباریه میگه مدت نامزدیمون طولانی شده، نمی‌خواستیم برای مخارج ازدواجمون به آقا جون روبزنم، امیدوارم زودتر این شرکت شروع به کار کنه.

حامد بالبخند گفت: ایشالا تایک ماه دیگه کارمون رو شروع می‌کنیم، پایان نامه ت رو تحویل دادی؟

سری به علامت مثبت تگون دادم و گفتم: آره، منوم مهتاب همزمان تحویل دادیم، مهتاب می‌خواد با دوستش یک شرکت ساختمانی دایر کنه.

حامد بالبخند گفت: پس قراره رقیمون بشن.

به موهای آشفته م چنگ زد و گفتم: من اصلاً راضی نیستم، تصمیم گرفتم با مهین خانم صحبت کنم تا از این کار منصرفش کنه.

حامد در سکوت بهم خیره شده بود.

به یاد آوردم کش مکش‌های اون روزارو، روزام مثل جهنم شده بود.

هرکاری می‌کردم تا مهتاب رواز تصمیمش منصرف کنم اما فایده نداشت.

بامهین خانم حرف زدم، از خودش خواهش کردم. حتی بادوستش که قرار بود شرکت شریکی بزن هم حرف زدم اما فایده‌ی نداشت. ومهتاب بالاخره کار خودش رو کرد.

هر دو توی یک روز فارغ التحصیل شدیم ومهتاب همسرم شد رقیب کاری من. حامد بایکی از متقاضی ها قرارداد بست و هر دو شدیم مهندسای اون برج، آقای حمیدی صاحب برج پیش پرداخت و داده بود من در تدارک مراسم ازدواجم بودم.

مهتاب مخالفت می کرد اما در آخر بخاطر بحث بامادرش قبول کرد.

آقاجون بهم یک آپارتمان هدیه داد و من ومهتاب هر روز غیر از ساعت کاری با عشق به دنبال خریداری اثاثیه میرفتیم.

روزی که خونمون با اثاثیه مبله شد همه برای تماشای خونه اومدن. معصومه از سلیقه ی بی نظیرمون تعریف کرد و مامان فاطمه ومهین خانم باشور و شوق نظر میدادن.

لبخند کمرنگ روی لب آقاجون هم خبر از شادیش میداد.

تالار رزرو کردیم و کارت عروسی انتخاب کردیم.

من از شادی لبریز بودم اما مهتاب بی تفاوت همراهیم می کرد.

حتی بعد از انتخاب اون لباس عروس بلند و دکلمه هم چشمش برق نزد.

وقتی توی اتاق پرو توی اون لباس زیبا دیدمش زبونم بند اومد.

مثل ملکه هاشده بود، البته در اون لحظه من فکر میکردم مهتاب از ملکه ها هیچ چیزی کم نداره.

باهمون لبخند گفتم: خوشت میاد خانومی؟

بی تفاوت شونه یی بالا انداخت و گفت: خوبه.

همین، تمام احساسش توی همین کلمه خلاصه شد، خوبه.

غم توی دلم نشست اما با لبخند گفتم: عالی شدی خانومم.

همه چی با عشق و شادی من و بابی تفاوتی مهتاب آماده شد.

روز ازدواجمون رسید، مهتاب و معصومه روبه آرایشگاه رسوند و خودم برای گل زدن ماشین رفتم.

ماشین میون گلهای بنفشه و یاس غرق شد.

خودم عاشق یاس بودم ومهتاب بنفشه.

باتماس معصومه پشت رل نشستیم و با اون ماشین غرق گل به سمت آرایشگاه روندیم.

پیاده شدم وبه درب تکیه زدم ومنتظرنگاهموبه درآرایشگاه دوختم.  
 کمی بعددرببازشد ومعصومه ومهتاب بیرون اومدن.  
 حجاب نصف بیشترصورت مهتابموپوشونده بود.  
 به سمتش رفتم،مقابلش ایستادم.  
 حجاب روکمی بالا زدم وغرق صورت زیباش شدم.  
 نمیدونستم اینکه مقابلمه پری قصه هاست یازیبای خفته،چشمای سبزش بالون سایه ی فیروزه یی درخشش  
 وصف ناپذیرپیدا کرده بود.  
 دستشومیون دستم گرفتم وبه پشت دستش بوسه زدم،لبخندزد.  
 باهم به سمت اتومبیلیم رفتیم،به کمک من روی صندلی نشست.  
 معصومه هم صندلی عقب نشست وبراه افتادم.  
 فیلم بردارازتک تک لحظه های عروسی فیلم می گرفت.  
 بهش گفته بودم میخوام فیلمم طبیعی باشه ونمی خوام حرکت مصنوعی چاشنیش بشه.  
 آقاجون وبقیه به استقبالمون اومدن.  
 بعدازاحوالپرسی بامهمونابه سمت جایگاه عروس وداماد براه افتادیم.  
 درکنارمهتابم نشستیم.  
 دوست داشتم ازاین شادی بی حدوحصرفریادبزنم.  
 اون شب بهترین شب زندگیم بود،بهترین شبی که هرانسانی میتونه تجربش کنه.  
 ازروی تخت بلند شدم و وارد پذیرایی شدم.  
 تکه های شکسته شده ی شیشه ی گنجه بهم چشمک میزد.  
 تن خستموروی مبل رهاکردم وبه اطراف نگاهی انداختم.  
 من این زندگی روباعشق شروع کرده بودم،حقم واقعااین نبود.  
 سرموبه پشتی مبل تکیه دادم ونگاهموبه سقف دوختم.  
 -مهتاب،مهتاب جان بیدارشوعزیزم،دیرمیرسی شرکت ها.  
 مهتاب روی تخت غلت زدوگفت:وای خیلی خستم آئین،بذاربخوابم.  
 -پاشودیکه عزیزم.

روی تخت نشستم و دستمومیون موهای مهتاب که دیگه بلند شده بود فرو کردم و گفتم: الان لیلابه گوشت زنگ زد، پاشو عزیزم، صبحونه رو هم آماده کردم خانم تنبلم. کم کم پلکاشو باز کرد، روی تخت نیم خیز شد. لبخند زد و گفتم: شدی مثل تارزان، پاشو عزیزم، من میرم آشپزخونه، یه آب به صورتت بزن و بیای صبحونه تو بخور.

از اتاق خارج و وارد آشپزخونه شدم.

همه چی آماده بود و فقط حضور مهتاب کم بود.

توی لیوانای انتخابی خودم چای ریختم و گذاشتم روی میز.

کمی بعد مهتابم باموهای ژولیده و چشمای قرمز وارد آشپزخونه شد.

پشت میز نشست و گفت: نای چه کردی جناب مودت.

لقمه یی کره و عسل و اش درست کردم.

لقمه رو ازم گرفت و داخل دهانش گذاشت.

یک ماه از زندگی مشترک من و مهتاب می گذشت و دیشب مامان فاطمه بهم خبر داده بود که جشن ازدواج لاله بایکی از همکلاسیاشه و چون حمید برادر لاله آدرس خونه ی مارو نداشته کارت روبه خونه ی آقاجون برده.

می خواستم توی عروسی لاله شرکت کنم تا فکر نکنن من از ازدواج لاله ناراضیم.

چند حبه قند داخل فنجان انداختم و با قاشق همش زد و روبه مهتاب گفتم: امشب زودتر بیا خونه، یک مراسم دعوتیم.

مهتاب ابرویی بالا انداخت و گفت: مراسم کی؟

جرعه یی از چای رو نوشیدم و پاسخش دادم.

-: مراسم ازدواج لاله ست، دختر عموم.

فک می کردم ناراحتشه اما با خونسردی گفتم: حتما زودتر میام خونه.

چند لقمه ی دیگه خورد و از پشت میز بلند شد و به سمت اتاق مشترکمون رفت.

بعد از رفتن مهتاب من هم لباس پوشیدم و خونه روبه مقصد شرکت ترک کردم.

استرس داشتم و حامدهم متوجه شده بود.

نمیدونم چرا اما می ترسیدم.



بعد از تموم شدن ساعت کاری شرکت از حامد جدا شدم.

به محض رسیدن به خونه متوجه ی مهتاب شدم که مقابل آئینه مشغول ور رفتن باموهاش بود.

از پشت سرش گوشه بوسیدم.

به سمتم برگشت و گفت: اومدی عزیزم.

-بله خا...

حرف تودهنم ماسید.

تازه متوجه لباسش شدم، یک پیراهن کوتاه آبی رنگ، دکلمه و اندازه ش تاپایین زانوش بود.

زیبا بود اما برای مجلس لاله مناسب نبود.

مامان فاطمه گفته بود مراسمشون مختلطه.

متوجه نگاهم شد.

بالبخت پرسید: بهم میاد؟

پنجه هامو میون موهام فرو کردم و گفتم: قشنگه خانومم اما واسه این مجلس مناسب نیست.

-میشه پیرسم چرا؟

لحنش دلخور بود.

با آرامش جواب دادم: این مجلس مختلطه مهتاب جان، فک نمی کنم این لباس برای یک مجلس مختلط

مناسب باشه عزیزم.

خشم چشمای سبزش رو پر کرد.

بافریاد گفتم: چرا مثل عقب افتاده ها حرف میزنی جناب آئین مودت، مهندس مملکت، تو مثلاً تحصیل کرده یی

اما خیلی عقب افتاده و دمدمه یی.

دستموبه سمتش دراز کردم و گفتم: عزیزم میدونی که من واسه خودت میگم، دوستدارم نگاه های هرزه ی مردا

تن و بدن همسر مور صد کنه.

دستموپس زد.

پوزخندی زد و گفت: مثل مردای دوران جاهلیت حرف میزنی آئین، الان همه اونقد دیدن که چشم و دلشون

سیره.

دوستداشتم به عقب افتادگی متهمم کنه.

به سمت کمدرفتم، کت شلوار براق مشکی رنگمو از کاور بیرون کشیدم و روی تخت انداختمو گفتم: هر طور میلته. لباسموبه تن کردم.

زیرچشمی مهتاب رومی پاییدم.

موهاشوفر درشت کرده بود و مقابل آئینه داشت خط چشمشوترمیم می کرد.

کنارش مقابل آئینه ایستادم وموهامو باژل کمی حالت دادم.

هیچ توجهی بهم نکرد.

از کنارم دور شد ومانتوی بلندتنگی به رنگ مشکی به تن کرد، روسری ساتن سفیدهم به روی موهاش انداخت.

به سمتش رفتم.

دستموزیرچونش گذاشتم وسرشوبلندکردم.

توی چشمای سبزرنگ وحشیش هنوزم خشم موج میزد.

خم شدم وپیشونیشوبوسیدم وگفتم: باآقات قهرنکن دیگه عزیزم، تحمل ندارم چشما تو غمگین بینم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

دستشومیون دستم گرفتم واز در خارج شدیم.

تالاری که ازدواج لاله توش برگزار می شد بیرون از شهر قرار داشت.

پشت رل نشستم.

مهتاب هم در کنارم نشست.

استارت زدم وپاموروی گاز فشردم وماشین ازجاکنده شد.

بارسیدن به تالار، اتومبیلמודاخل پارکینگ پارک کردم وپیاده شدم.

مهتاب هم پیاده شد ودستش رو به دور بازوم حلقه کرد.

بادیدن عمو وحمید درمقابل در ورودی نفس عمیقی کشیدم.

عمو بادیدنم چهره درهم کشید.

مقابلش ایستادیم.

باآرامش زیرلب سلام گفتم.

عمو ابراهیم تنهاسری به علامت سلام تکان داد.

مهتاب سوالی به من چشم دوخت.

به عمو اشاره کردم و گفتم: عمو ابراهیم پدر لاله خانم هستن. لبخندی بر روی لبهای پوشیده از رژ مهتاب نشست و گفت: به به مشتاق دیدار عمو جان، سلام خوبید شما؟ ازتون خیلی ناراحتم که تو مجلس من و آئین شرکت نکردین، ولی در هر صورت ازدواج لاله جان روتبریک می گم. عمو زیر لبی ممنونی گفت.

حمید دوستانه تر سلام داد و به داخل دعوتمون کرد. دست تو دست مهتاب وارد شدم. مختلط بود اما خب بیشتر فامیل مال لباس پوشیده به تن داشتن. ولی کاملاً پیدا بود خانواده ی داماد زیاد مقید نیستن.

مهتاب همون دم در مانتو و روسریش رو درآورد و به دست خدمتکار سپرد. نگاهم به روی لباس باز مهتاب بود که با صدای معصومه به خودم اومدم.

- سلام، خو..

بقیه حرفش در دهانش ماسید.

باچشمانی گرد شده به مهتاب خیره شده بود.

مهتاب ابرویی بالا انداخت و گفت: جن دیدی معصومه جون؟

معصومه به خود آمد، آب دهانش را فروداد.

نگاه ناباوری به من انداخت و گفت: نه مهتاب جون.

معصومه کت و دامنی به رنگ سبزروشن به تن داشت باروسری بزرگی که به شکل لبنانی بسته بودش.

معصومه ماروبه سمت میزی هدایت کرد که پشتش حامد و مامان فاطمه نشسته بودن.

مامان فاطمه نگاه ناباورشوبه مهتاب دوخته بود.

از شرمساری حتی سرهم بلند نمی کردم.

آقاجون نبود، چون عمو ابراهیم توی مراسم من و مهتاب شرکت نکرده بود، آقاجون هم به مراسم ازدواج لاله نیومده بود.

از این بابت خدا رو شکر کردم.

مطمئن اگه آقاجون بود تا الان هزار بار منوبی غیرت خونده بود.

نگاه مامان فاطمه هنوزم به روی مهتاب خیره بود.

مهتاب متوجه شد، به سمت مامان فاطمه برگشت و بالبخند گفت: اتفاقاً افتاده؟ مامان فاطمه خواست پاسخی بده که لاله و همسرش بهمون نزدیک شدن. لاله دست زیر بازوی همسرش انداخته بود. لباس سفیدش کاملاً پوشیده بود. تور کلفتی موهاش پوشونده بود و کلاه قشنگی هم بر سر داشت. همه از سر جابله شدند. لاله تک تک مارو به همسرش همایون علوی معرفی کرد. همسرش قد بلند و لاغر اندام بود. موهای کم پشت و خرمایی، سنش بالاتر از مهتاب به چشم می خورد. باصمیمیت بهشون تبریک گفتم. نگاه متعجب و خیره ی همایون به روی مهتاب بود. از عصبانیت گر گرفته بودم، پوزخند آخر لاله به سمت مهتاب داغونم کرد. وقتی لاله و همسرش از مون دور شدن با عصبانیت نفسموبه بیرون فوت کردم. سرمونزدیک مهتاب بردم و کنار گوشش زمزمه کردم. -گفته بودم این لباس لعنتی مناسب این مراسم نیست. مهتاب بی توجه به من به مهمونا خیره بود. با عصبانیت ادامه دادم. -ت باید در برابرت کوتاه میومدم. مهتاب نگاه پر غیضی به من انداخت و بعد جهت نگاهشو عوض کرد. دیگه تحمل اون محیط رو نداشتم. شربت پرتقال رو سر کشیدم و بعد به سرعت از سر جا بلند شدم و رو به مهتاب گفتم: پاشو بریم. مامان فاطمه آروم گفت: کجا پسرم؟ هنوز که شام نخوردین. لاله ی کتم رومیون دستم گرفتم و گفتم: من کارای عقب افتاده زیاد دارم. حامد با حواس پرتی گفت: چه کاری آئین؟ بهش چشم غره یی رفتم که ساکت شد. مهتاب بلند شد، با مامان اینا خدا حافظی کردم و بی توجه به مهتاب به سمت در رفتم.

به عمو ابراهیم که هنوز سرسنگین بود تبریک گفتم و خدا حافظی کردم.  
 به ماشینم که رسیدم مهتاب هم اومد.  
 پشت رل نشستم، در کنارم نشست.  
 از پارکینگ خارج شدم و با آخرین سرعت به سمت مقصد به راه افتادم.  
 ماشین مثل جت هوارو می شکافت.  
 می خواستم با سرعت خودمو خالی کنم.  
 نیم نگاهی به مهتاب انداختم و پامو بیشتر روی گاز فشردم.  
 صدای آروم مهتاب بلند شد.  
 -: آروم تر آئین.  
 با عصبانیت فریاد زدم: خفه شو.  
 -: معلوم هست چت شده آئین؟

-: توی عوضی دوسداری نگاه های هرزه مرداروت باشه، نباید جلوت کوتاه میومدم.  
 -: مرتیکه ی امل روانی، نمیدونم با چه عقلی باتو ازدواج کردم، عاشق ظاهر فوق العاده ت شدم، نمیدونستم چنین اعتقادات مسخره یی داری جناب مودت.  
 با حرفاش آتیشم زد.  
 دستمو بالا بردم و روی دهانش فرود آوردم.  
 خشمم غلیان کرده بود و اینجوری تخلیه شد.  
 گوشه ی لب مهتاب پاره شده بود.  
 مبهوت دستی به لبش کشید.  
 دستمال کاغذی های طرح دار و به سمتش گرفتم و گفتم: باید بتونی جلوی زبونتو بگیری.  
 مات زمزمه کرد: امیر راست می گفت، تو مردی نیستی که من می خواستم، راست می گفت بالاخره پی به اشتباهم می برم، راست می گفت.  
 هراس از دست دادنش قلبمو به آشوب کشید.  
 ماشینوبه کنار جاده کشیدم و گفتم: من معذرت می خوام مهتاب، تسلطی روی رفتارم نداشتم عزیزم، نگاه های خیره شون منوبه جنون کشید، تو همسرمی، ناموسمی و دیوونه واردوستت دارم.

مهتاب انگار حرفامونمی شنید، به روبرو خیره شده بود.  
 فایده یی نداشت، اتومبیل موبه حرکت انداختم.  
 وارد پارکینگ خونه که شدم پیاده شد.  
 باید چکار می کردم، عqlم به هیچی قد نمی داد.  
 مهتاب برای من دلیل نفس کشیدن بود.  
 زندگی بود، اون لحظه نمی تونستم خشممو کنترل کنم.  
 فقط یه مردمیتونه بفهمه چقدر دیدن نگاه های هرز به روی همسرت سخته.  
 همسری که می پرستیش.  
 دلم نمی خواست ناراحتی مهتابم روببینم.  
 مهتابی که برای من از خودم عزیزتر بود.  
 از خانواده م باارزشتربود.  
 به خودم اومدم، نمی خواستم دیگه به یاد بیارم.  
 خسته بودم، از این زندگی لعنتی که هر ثانیه می مردم وزنده می شدم.  
 اما باید تا سپیده صبح تمومش می کردم.  
 تموم می کردم این خاطرات لعنتی رو که مثل مکنده جونم، نفسم وجوونیم رومی مکید.  
 نفس عمیقی کشیدم.  
 چشمامو بستم و دوباره خاطرات توی سیاهی جون گرفت.  
 رفتار مهتاب از اون روز هیچ تغییری نکرده بود.  
 فک می کردم ناراحت بشه و بخواد تلافی کنه یا قهر کنه اما هیچ اتفاقی نیفتاد.  
 خوشحال بودم که همسرم پی به اشتباهش برده، فک می کردم به این نتیجه رسیده که رفتارم تو اون شب  
 از روی دوست داشتن و غیرت بوده.  
 یک ماهی از اون موضوع می گذشت، غروب بود که خسته برگشتم خونه.  
 ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و جسم خستموتوی آسانسور جادادم.  
 با، باز شدن در آسانسور نفس عمیقی کشیدم و پریدم بیرون، زنگ درو فشردم.  
 مهتاب همیشه نیم ساعت از من زودتر به خونه می رسید.  
 دوباره، سه باره، اما خبری نشد.

کلیدرو داخل قفل چرخوندم و از همون دم در صداش زدم.  
 -: خانومم، مهتابم، کجایی؟ نمیای به استقبال شوهرت، انگار کوه کندم دارم از خستگی می میرم خانومی.  
 انتظار داشتم پیداش بشه امانشد.  
 بانگرانی به آشپزخونه، اتاقها و حتی سرویس بهداشتی سرک کشیدم امانبود.  
 داشتم از اتاق خارج می شدم که روی عسلی کنار تخت دونفره مون نگاهم به پاکت سفید رنگی افتاد.  
 دلشوره قلبمو پر کرد.  
 می خواستم بی تفاوت بیرون برم.  
 امانمی تونستم، به سمت عسلی رفتم و پاکت رو برداشتم.

هیچی روی پاکت نوشته نشده بود.

درش هم باز بود.

بادلشوره کاغذرو از داخل پاکت بیرون کشیدم.

نگاهم به روی دست خط زیبای همسرم خیره موند.

بعد چند لحظه به خودم اومدم.

شروع کردم به خوندن سطر سطر نامه:

سلام، میدونم الان خیلی متعجبی، من تقصیری نداشتم جزیک  
 انتخاب اشتباه، نمی تونستم تا آخر عمر تقاص یک اشتباه رو بدم.  
 شبی که خون روی لبم جاری شد به یاد حرفای امیر افتادم که گفته  
 بود روزی از انتخابم پشیمون میشم و من الان پشیمونم آئین.  
 سعی نکن منو دوباره به این زندگی برگردونی، زندگی که یک بار  
 فرو ریخت رونمیشه رو ویرانه هاش بنایی نو ساخت.  
 بسازی هم استوار نیست، من از انتخابم پشیمونم و حاضر نیستم  
 به این زندگی برگردم.  
 این زندگی برای هر دو مون تجربه شد آئین، تجربه یی که دیگه  
 حاضر نیستم بچشمش.

من همین امروز به پاریس پرواز کردم، تا هفته ی بعد هم وکیل  
کارای طلاقم روانجام میدی، خدانگهدار آئین.

مسخ و متعجب هنوز هم به نامه خیره بودم.

چطور تونست، چطور تونست چنین بلایی سرم بیاره.

مگر ممکنه، روی زمین زانو زدم.

غرورم، ابهتم، عشقم، مردونگی و قوتم فرو ریخت.

داغون شدم، رکب خورده بودم اونم از عزیزترین فرد زندگیم.

کسی که نفساش منبع آرامشم بود.

بریده بودم، نگاهم به نامه بود.

جرقه یی تو ذهنم زده شد.

شاید هنوز وقت داشتم.

از سر جابلند شدم و از خونه خارج شدم.

پشت رل نشستم و با آخرین سرعت به سمت خونه ی مهین خانم راندم.

مقابل خونه پامو روی ترمز فشردم.

ماشین با صدای بدی متوقف شد.

در ماشینوباز کردم و به سرعت به سمت خونه دویدم.

دستم روی زنگ گذاشتم و تا باز شدن در ورش نداشتم.

مهین خانم بادیدنم لبخندی زد و گفت: سلام پسرم، خوبی؟ زنگ خونه روداغون کردی.

تقریباً فریاد زدم: مهتاب کجاست؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت: امروز به من زنگ زد و گفت برای اینکه دوستش میخواد یک شعبه ی

شرکتشون روتا پاریس بزنه پرواز دارن.

نامه روبه سمت مهین خانم گرفتم: این بود جواب عشق من؟ دخترتون غرور و مردانگی من رونابود کرد.

مهین خانم میبیهوت نامه روخوند.

مانتوشو از روی جالباسی برداشت و درحالی که از در خارج می شد گفت: پروازش ساعت هشته، باید بریم

فرودگاه.



همراه مهین خانم سواراتومبیل شدم وبه سمت فرودگاه روندم.

سرعتم خیلی بالا بود.

مهین خانم ترسیده بود اما حرفی نمیزد.

ماشینو که توی پارکینگ پارک کردم مثل دیوونه هابه سمت سالن فرودگاه دویدم.

باورودم صدای بلندگوتو گوشم زنگ زد.

ازمسافران محترم پرواز...به مقصد پاریس تقاضای شود برای کنترل بلیط وسوارشدن به هواپیمابه سالن شماره ده مراجعه کنند.

به سمت شیشه دویدم.

واردسالن شدم.

نگاهم به روی سالن شماره ده خیره بود که دیدمش باچمدون خریدازدواجمون،چمدونی به رنگ یاسی.

دست دردستش،باهم به سمت سالن منحوس میرفتن.

اسمش بادیدن اون نفرسوم توی گلوم خفه شد.

به زورلب زدم:مه...تاب.

زانوهام خم شد،امیردرکنار همسرمن به سمت سالن میرفتن.

دیگه فاصله یی نداشتن.

یک قدم،نفس نمی کشیدم،می خواستم بازور هواروبه داخل ریه هام بفرستم اما فایده یی نداشت.

دوقدم،صدای زن هنوزم توی گوشم زنگ میزد،سطر سطرنامه مقابل نگاهم بود.

امیرگفته بودروزی پشیمون میشم ومن الان پشیمونم.

سه قدم،مهتابم داشت میرفت،تاب وتوانم داشت میرفت.

چهارقدم،نفس بکش لعنتی،دستموبه گلوم بردم.

نفس بکش،پنج قدم،گلوموبا پنجه هام فشردم،زندگیم داشت جلوی چشمم نابودمی شد.

باخیانت ناموسم چه جوری کنارمیومدم.

واردسالن مذکورشد وازمقابل نگاهم ناپدید.

فریادبلند خداگفتم که ازگلوم خارج شد تونستم نفس بکشم.

خدابه دادم برس که فقط توالان میدونی چه حالی دارم،ناموسم باخیانتش کمرمو شکست.

صدای مهین خانم از کنارم بلند شد.

- لعنت به من که چنین دختری روبه دنیا آوردم و سالها بزرگش کردم، دختر من دیگه مهتاب نیست. کمی بلندتر ادامه داد: مهتاب دیگه دختر من نیست.

دستش روی شونم گذاشت.

- آئین جان پسرم پاشو، هیچ وقت نباید جلوی نگاه های بقیه بشکنی.

به سختی با زانوهای خمیده بلند شدم.

چند نفری دورمون جمع شده بودن، کشون کشون جسم خستمو به بیرون سالن کشیدم.

پشت رل نشستم، حواسم به مهین خانم نبود.

ماشینوراه انداختم و رفتم.

نمیدونستم کجا، فقط میروندم.

وقتی به خودم اومدم که کناریک دره ی عمیق نشسته بودم.

به آسمون خیره شدم.

قطره های بارون متضاد با اشکام که داغ بودن روی صورتم روون شدن، فریاد زدم، باتمام وجود، داغون شدم.

ویرون شدم.

حرفای آقا جون هنوزم توی گوشم زنگ میزد.

- گفته بودم این دختر هرچی باشه وصله ی مانیست، چه راحت به زانو درآوردت واسه طلاق غیابی، چه راحت

دورت زد وزن پسرداییش شد.

می شنیدم ومی شکستم.

حق داشتن، حقیقت همیشه تلخه.

می شنیدم ودم نمیزدم.

مامان فاطمه پابه پای درد کشیدن من اشک می ریخت.

یک ماه گذشت، یک روز که دیگه از متلکای آقا جون، جونم به لبم رسیده بود، رفتم از خونه ی پدری و دیگه

برنگشتم.

این خونه شد زندانم و خودمم شدم زندانی در بند خاطرات مشترک اما اندکم بامهتاب.

به خودم اومدم.

هنوز شب بود.  
اشکام گونه هاموخیس کرده بود.  
ازسرجابلندشدم.  
خاطراتم تموم شده بودن اماهنوزتهی نشده بودم.  
تهی نشده بودم ازاین درد،هنوزم مهتاب روباجون ودل می پرستیدم.  
احمق بودم،نه؟  
یک زن روباخیانتش بازهم دوست داشتم.  
واردحمام شدم.  
برداشتمش وروی سرامیکای سردحموم نشستم.  
دیگه تحمل نداشتم.  
بایدتهی می شدم.  
تهی می شدم ازخاطراتی که ثانیه به ثانیه داشت جونمومی گرفت.  
دستمومقابل صورتم گرفتم.  
به تیغ توی دستم خیره شدم، تیزبود، برنده، مثل خاطرات مهتاب که برندگی وتیزیش قلبموویران کرده بود.  
تیغواروم روی رگ دستم کشیدم.  
پوست دستم شکافته شدو کمی خون بیرون زد.  
بایدمهتاب وجودمومی کشتم تاازاین زجررهاشتم.  
بایدمی کشتمش.  
صدای زنگ تلفن همراهم که آهنگ موردعلاقم بودبلندشد.  
زهرخندی روی لبم نشست.  
دوباره دستاموتوردکردی رفتی  
بازم به احساسم توبدکردی رفتی  
به این دل خونم، به چشم گریونم  
چه بدکردی رفتی  
قدم اول مهتاب دست تودست امیر، یکباردیگه تیغوروی دستم کشیدم.  
نگفتی قلب من نباشی می میره

نباشی این خونه بدجوری دلگیره  
تموم دنیامی همون که می خوامی  
پای دلم گیره  
قسم به این دلی که توکردی تیکه تیکه  
به همین اشکایی که می ریزه چیکه چیکه  
بدون عزیزم هیچ وقت تورو نمی بخشم  
قسم به دردایی که بارفتن کردی سهمم  
اگه بیای بی وفی به دست و پای قلبم  
بدون عزیزم هی چ وقت تورو نمی بخشم..  
اشکام راه گرفت.  
درد و سوزش دستم در مقابل سوزش قلبم هیچ بود.  
دوباره تیغ کشیدم.  
قدم دوم مهتاب دست تو دست امیر به سمت سالن، خون فواره می زد.  
عکس چشمای سبز مهتاب رومیون اون خون سرخ میدیدم.  
ی‌ه دنیا احساس تو چشمام ندیدی  
که این همه ساده ازم دست کشیدی  
مگه کمتر از گل ازم چی شنیدی  
چی شد که دل کندی  
تا دیروز که بامن تو هم صدا بودی  
قدم قدم بامن تو پابه پا بودی  
کنار من از غم همش جدا بودی  
چی شد که دل کندی  
آهنگ زنگ گوشیم قطع شد.  
میون خون سرخ چشمای گریون مهتاب رومیو دیدم.  
میون اشک قهقهه زدم.  
داشتم می کشتمش بایدم گریه کنه، تنم کرخت و سست بود.

تیغ از دستم افتاد.

کف حموم پراز خون بود، داخل اون خونهاچهره ی قشنگ مهتاب رومیدیدم.

صدای فریاد آئین گفتن معصومه وحامدروشنیدم.

صدای درهارو که با شدت باز می شدمی شنیدم.

در حموم باز شد از لای پلکای نیمه بسته م معصومه رودیدم باتمام توان جیغ زد.

پلکام داشت روی هم می افتاد.

حامدهم اومد.

معصومه رو کنار زد، سرموتوی آغوشش گرفت وگفت: آخرم قرار زندگیموازم گرفتی آئین، بیقرارم کردی داداش.

هق زدم.

بابی حالی گفتم: کش.. تمش حا.. مد.. مهتاب.. وجو.. دمو کشتم.

حامد با فریاد روبه معصومه گفت: زنگ بزن اورژانس.

چشمام بسته شد و فرو رفتم تو خلاً.

چشمامو آروم آروم باز کردم.

صدای آرامش بخشی بود.

- بسم الله الرحمن الرحيم

الرحمن

علم القرآن

خلق الانسان

والنجم والشجر يسجدان

صداروشناختم.

صدای گرم مامان فاطمه بود، لب زدم.

- ما..

نگاهش به سمتم چرخید.

بازوق زدگی گفت: خدایا شکرت.

قرآن رو به روی میز گذاشت وبه سمتم اومد.

پی‌شونیمو بوسید و گفت: نصف جونم کردی آئینم.

با صدای ذوق زده ی مامان در باز شد و معصومه، حامد و در آخر آقاجون وارد شدند.

گیج روبه مامان فاطمه پرسیدم: من کجام مامان؟

مامان فاطمه پنجه هاشومیون موهام فرو کرد و با محبت گفت: بیمارستانی پسر.

در، دوباره باز شد و پرستاری سفیدپوش وارد شد.

به سمتم اومد، دستمو گرفت، بعد از چک کردن سرم گفت: بالاخره بهوش اومدین، خانواده تون روبه مرز سخته رسوندین، به دکترتون خبر میدم.

آقاجون از پرستار تشکر کرد و پرستار جوان بالبخند خارج شد.

آقاجون به سمتم اومد، خم شد، پیشونیمو بوسید و گفت: خدا روشکر بهوش اومدی باباجان، تو عصای دست من و مادرتی، چطور دلت اومد چنین بلایی سر خودت بیاری پسر؟

نگاهموبه سقف دوختم و گفتم: شرمنده م آقاجون، دیگه نمی خواستم بابو دلم زجرتون بدم.

آقاجون قطره اشکی رو که به روی گونه ش غلطیده بود رو با سرانگشت پاک کرد و گفت: این چه حرفیه محمد آئین؟ تونباشی من و مادرتم می میریم.

اشکام راه گرفت.

درد توی سینه م فوران کرده بود و حس می کردم داره منفجر میشه.

از خودم، از مهتاب بیزار بودم.

از شرمندگی حتی نمی تونستم توچشمای آقاجون نگاه کنم.

حامد و معصومه نزدیکتر شدند.

چشمای قشنگ معصومه از اشک و گریه متورم و قرمز بود.

دستمو با ضعف به سمتش دراز کردم و گفتم: چه لاغر شدی عزیز دل آئین؟

اشکاش دوباره راه گرفت، باهق هق گفت: داشتم قبض روح می شدم بادیدنت توی اون حال داخل حموم.

دستمو گرفت و به پشتش بوسه زد و باهق هق ادامه داد.

- داداش آئین تو برای همه ی ما عزیزی، بخاطر ما گذشته رو کنار بذار.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

باهمون لبخند گفتم: کشتمش معصومه، منو برای این مدت ببخشید.

معصومه اشکاشو با پشت دست پاک کرد.

گرسنم بود، معصومه ازسویی که خودش پخته بود داخل ظرفی ریخت ومامان فاطمه باقربون صدقه قاشق به دهانم گذاشت.

چقدر دلم برای محبت های بی نظیرشون تنگ شده بود.

بعد از ظهر بود که مرخص شدم.

با کمک حامد لباسموتن کردم.

از لباسایی که حامد از خونه واسم آورده بود خنده م گرفته بود.

یک پیراهن لیمویی خط دار باشلوار جین سفید، هیچ همخونی باهم نداشتن و قیافه مومضحک کرده بود.

حامد دور ایستاد بهم نیم نگاهی انداخت و گفت: مثل یک لیموی ترش و آبدار شدی.

لبخند زد و موگفتم: سلیقه ی گندتوئه دیگه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: معصومه هم سلیقه ی منه، بهش میگما.

معصومه از در وارد شد و با خنده گفت: داداش منو اذیت نکن حامد و گرنه تکه بزرگت گوشته.

لبخند پیروزمندانه یی به حامد زد.

بابی خیالی در حالی که که از در اتاق خارج می شد گفت: داداش ذلیل.

به کمک معصومه از در اتاق خارج شدم.

داخل ماشین که نشستم نفسمو با حرص به بیرون فوت کردم.

اتومبیل حامد یک زانتیای سفید بود.

به صندلی تکیه دادم.

بدنم خیلی ضعیف شده بود.

حامد پشت رل نشست و معصومه صندلی عقب، ماشین به حرکت در اومد.

معصومه در حالی که از داخل آینه بهم خیره شده بود گفت: لباسات پراز خون بود آئین، بهم تحویلشون دادن،

انداختمشون سطل زباله.

-: کار خوبی کردی آماجی.

به میچ دستم که باند پیچی بودن گاهی انداختم.

آروم گفتم: همیشه می شنیدم خودکشی کار آدما ی ضعیفه، خودمم همین اعتقاد رو داشتم اما آدم که به ته خط

میرسه کاری جز این از دستش برنمیاد، ته خط من بود، کاش کمی دیرتر می رسیدین.

حامد بالحن خشنی گفت: چرا انقدر خودخواهی آئین، مهتاب لیاقت عشق پاک تو رو نداشت، مطمئن باش سزای خیانت به شوهرش رومی بینه، کمی چشما تو باز کن پسر جون، نمیدونی تو این دو سال خانوادت چی کشیدن، دیگه بیشتر از این عذابشون نده.

از داخل آئینه چشمای پرازاشک معصومه رو دیدم.

بابغض گفتم: گریه نکن خواهری، من ارزش این اشکای مرواریدی تو رو ندارم.

معصومه سرشوپایین انداخت.

حامد دستشوبه سمت پخش ماشین برد.

چندتا آهنگ روبالاوپایین کردوبالاخره به یکی رضایت داد.

باتمام وجودم هنوزم عاشقتم

بی تو عشقم، بی تو داغونم

بی تو حرومه زندگی

تمومه کارمن

بیابرگردبی تومی میرم

بامن نموندی رفتی

نیستی نیستیوخیلی داغونم

رفتیمون هنوزازتومی خونم

یک روزی منم بارفتن مهتاب بازم عاشقش بودم ولی دیگه نه، باید فراموش می شد.

اون عشق، وابستگی وعلاقه بایدتوقبرستون قلبم مدفون می شد.

بگو کجایی بگو کجایی

دارم دیوونه می شم

ساده رفتی نمیدونی چی اومدبه سرم

بگو کجایی گذاشتی رفتی وگفتی تورو نمی خوام

میگی دیوونم نمیدونی من دیوونه ترم

تپش قلبم زیادشده بود.

زی رلب زمزمه کردم: مهتاب برای من مرده، مرده.

داشتم به خودم تلقین می کردم.



نگاهموبه بیرون دوختم.

به مردمی که هراسون و باعجله این سمت واون سمت میدویدند.

باتموم وجودم هنوزم عاشقتم

بی تو عشقم

بی توداغونم

بی تو حرومه زندگی

تموم کارمن

بیابرگردبی تومی میرم

بامن نمودی رفتی نیستی پیشم نیستیوخیلی داغونم

رفتیمون هنوزم ازتومی خونم

بگو کجایی بگو کجایی

دارم دیوونه می شم

ساده رفتی نمیدونی چی اومدبه سرم

بگو کجایی گذاشتی رفتی وگفتی تورو نمی خوام

میگی دیوونم نمیدونی من دیوونه ترم.

زهرخندی روی لبم نشست.

کاش منونمی شکستی مهتاب.

کاش..

"مهتاب"

هواپیما باتکون شدیدی روی زمین نشست.

نفس عمیقی کشیدم.

موهامو بیشتر داخل روسری کرم\_قهوهه ییم فرو کردم و کمر بندموباز کردم.

کوله پشتی مشکی رنگموبرداشتمو و باحرف مهماندار برای خروج از هواپیما خارج شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

همون سالن منحوس.  
 کوله پستی رو روی دوشم انداختم وازسالن خارج و واردمحوطه فرودگاه شدم.  
 روی صندلی هانشستم.  
 نمیدونستم مامان مهین منومی پذیره یانه.  
 بعدازیک ماه که ازاقامتم توپاریس گذشت به مامان مهین زنگ زدم.  
 هنوزم حرفاش قلبموبه دردمی آورد.  
 -من دیگه دختری به اسم مهتاب ندارم، روزی هزاربارخودموبه خاطراینکه مادردخترهرزه یی مثل توام  
 نفرین می کنم، توآئین روشکستی، من باچشمام خردشدنش رودیدم، خدازت نگذره مهتاب، من که  
 شیرموحالات نمی کنم دخترجون.  
 بعدتماس قطع شده ودیگه تواین دوسال صداشونشنیده بودم.  
 استرس وهیجان باعث گرسنگیم شده بود.  
 بلندشدم، به سمت کافی شاپ فرودگاه رفتم.  
 پشت میزنشستم ودرشکلات تلخ وکیک شکلاتی سفارش دادم.  
 یک سال ونیم بودکه عاشق طعم های تلخ شده بودم مثل زندگی تلخم.  
 زیپ جیب کوله م روبازکردم.  
 عکس مشترک خودم وآئین روییرون کشیدم.  
 امیروقتی پیداش کرده بودازوسط دونیمش کرده بودومن بازحمت چسبش زده بودم.  
 نگاهم به عکسش افتاد.  
 قلبم توسینه فروریخت.  
 مثل تمام این دوسال، عکس روبالاتربردم وصورتشوتوی اون عکس سردبوسیدم.  
 سردیش تن گرگرفتموسرد کرد.  
 چشمم که به موهای پریشونش توی عکس افتادبه یادعادت همشگیش افتادم.  
 توخستگی، عصبانیت وناراحتی عادت داشت پنجه هاشومیون موهاش فروبره.  
 جرعه یی ازدسرتلخ رونوشیدم ولب زدم:  
 مرایک روزاز ظلمتگه چشمان خودبردار  
 ودردنیای نورانی وسبزینه ات بگذار

مرا از ریشه برکن از میان تیرگی شاید  
 برای آبی دستان توجان را کنم بر دار  
 مرا یک روز پروازی بده رویای بی پایان  
 میان آسمانت پر کشد این جان بی مقدار  
 من و مهتاب و نقش آفتاب و چهره ای بی رنگ  
 تو این جا خامش و غمگین و چرخ زندگی در کار  
 حضورت حرمت رنگین کمان پاک احساسم  
 نگاهت مرهم اندوه و درد جمله ی ابرار  
 همای عشق تو بر بام من تا خواند صبحی چند  
 من از آوای اومست و تواز اندوه در آزار  
 میان شهر من تاباغ چشمان تو یک رویاست  
 چه سازد این دل تنگم که تاباشی مرا غمخوار..

آهی کشیدم.

عکسوداخل جیب کولم جادادم و از پشت میز بلندشدم.

بعد از حساب از کافی شاپ خارج شدم.

برای تاکسی دست بلند کردم.

نشستم و آدرس خونه ی مامان مهین رو بهش دادم.

نگاهم به خیابونای آشنای شهرم بود و ذهنم حول وحوش خاطرات شیرینم با آئین می گشت.

ماشین که مقابل خونه ی مامان مهین متوقف شده بودم اومدم.

پیاده شدم و کرایه ماشین روبه راننده دادم.

برگشته بودم.

بایک کوله ی پاره و پوره، چهره یی داغون و روحی ازاون داغونتر، پاهام می لرزید.

نمی تونستم قدم بردارم.

مانتوی بلند خاکستریم از محل درزش باز شده بود و روسری کرم\_قهوه ای طرح دارم پراز زدگی های کوچیک و بزرگ بود.

موهاموبا استرس به داخل روسری فرو کردم.

نگاهم به دربوداما جرئت قدم برداشتن نداشتم.

دربازشدو زانوهای من تاشد.

مامان مهین مثل همیشه آراسته از در خارج شد.

یک مانتوی بلندمشکی سنتی به تن داشت باشال حریر، کیف دستی مشکی پرازنگینی هم دردست داشت.

قدمی برداشت که متعجب ایستاد.

نگاهش به من بود، به دخترشکست خورده وبازنده ش.

زیرلب زمزمه کردم: مامان جونم، مامان مهینم؟

اخمی میون پیشونیش نشست وبعدی توجه به راه افتاد.

به سمتش رفتم وگفتم: مامان مهین.

جوابی نداد وبه قدماش سرعت بخشید.

دویدم وصداش زدم.

- مامان مهین، منم دخترم، مهتاب.

برگشت وگفت: مزاحم نشید، من پول خرد ندارم.

یعنی چی؟

متعجب نگاهش کردم که زن همسایه روبه مامان گفت: چیزی شده خانم اعتمادی؟

مامان با بی رحمی بهم زل زد وخطاب به خانم همسایه گفت: نمی بینم مگه خانم

عظیمی؟ خیابونا پراز گذاشته، دوساعته دنبالمه، میگم پول خرد ندارم اماول کن نیست.

خم شدم.

شکستم.

من، مهتاب اعتمادی پرازفخر وغرور گداخونده شده بودم.

شکستم.

مثل یک کشتی توی دست امواج.

مثل یک درخت ضعیف درمقابل طوفان.

روی زمین زانو زدم.

خانم عظیمی بهم نیم نگاهی انداخت وگفت: چقدم جوونه، آخه دخترجون گدایی هم شدکار؟

بعدسری به علامت تأسف تکون داد.  
مامان مهین ضربه ی آخروزد.  
-گدایی بهترین کار این هرزه هاست خانم عظیمی.  
دورشدومن مچاله شدم.  
مثل یک کاغذتوی دست یک بچه مدرسه یی.  
گونه هام ترشد،هق هقم خیابونه خلوتوپرکرد.  
چطورتونست اینجوری خردم کنه.  
من دخترش بودم،مهتاب،یادگاری مردی که عاشقانه می پرستیدش.  
روسری که عقب رفته بودجلو کشیدم.  
نمی تونستم تاآخرشب توی این خیابون خلوت بمونم.  
نگاهی به باقی مانده ی پول انداختم.  
فقط چهل هزارتومن دیگه،سست ونامیدبلندشدم.  
برای یک تاکسی دست بلندکردم وآدرس یکی ازخیابونای پایین شهرتهرانوبهش دادم.  
اونقدری پول نداشتم که توی هتل پنج ستاره اتاق بگیرم.  
سوار اتومبیل شدم.  
حرکت کرد،پیاده شدم وکرایه روحساب کردم.  
نگاهموبه سر در مسافرخونه دوختم.  
چشماموریزکردم تامیون اون خاک اسمشوبخونم.  
مسافرخونه ی مسافر،چه اسم جالبی،لبخندی روی لبم نشست.  
واردشدم،پشت پیشخوان یک زن نسبتا جوون نشسته بود.  
اتاقوگرفتم وپولشو برای یک روزپرداخت کردم.  
یعنی تافرداشب،وارداتاق شدم.  
پنج هزاری مچاله شده وکثیف رو به روی تخت پرت کردم.  
کوله مو انداختم یک گوشه وبه سمت پنجره رفتم.  
به بیرون خیره شدم.

کی فکرشومی کردم مهتاب اعتمادی دانشجوی نمونه ی رشته ی عمران به اینجابر سه.

یاد شرکت مشترکم بادوستم افتادم.

یاد کارمندا که خانم مهندس صدام میزدن.

یاد آئین که خانومم خطابم می کرد.

یاد خانواده ش که با احترام باهام برخورد می کردن.

یاد مامان مهین و آغوش مادرانه ی گرمش.

قطره اشکی روی گونم غلطید.

یکی، دو تا و بعد گونه هام خیس خیس شد.

چرا پشت پازدم به زندگی پراز آرامشم.

چرا همه چیز رواز دست دادم بانادونیم.

به سمت در رفتم، قفلش کردم و صندلی آهنی شکسته ی گوشه ی اتاق رو پشتش قرار دادم.

جسم خسته م روبه روی تخت انداختم و چشمامو بستم.

باشعه های درخشان خورشید پلکامو باز کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم، کش وقوسی به بدنم دادم و از تخت درب و داغون پایین پریدم.

تخت صدای وحشتناکی ایجاد کرد.

به سمت سرویس اتاقم رفتم و آبی به صورتم زدم.

بادیدن صورتم داخل آینه به مامان مهین حق دادم که منوبه همسایش گدامعرفی کنه.

دوتا از دندونای پایینم شکسته بود.

کنار چشمم یک خط عظیم وزشت افتاده بود.

موهایی که همیشه باشوق بلوندشون می کردم چون همه می گفتن به چهره م میاد حالا مشکی شده بودو

دوتا رسفیدم توش خودنمایی می کرد.

پوست صورتم دیگه مثل قبل شفاف وبدون جوش ولک نبود.

آخه دیگه از کرم ها و لوسیون های گرون قیمت خبری نبود.

روسری پراز دگیم هم به عقب رفته بود.

برش داشتم وبه موهام که فقط ریشه شون بلوندبودن گاهی انداختم.

روسری رومرتب به سر کردم و از سرویس خارج شدم.

وسایل داخل کوله مویا به جاکردم.

یک روپوش گشادسورمه یی کتان که پرازدکمه های رنگارنگ بود.  
به دکمه هاش دست کشیدم.

این روپوش روتو دوران عقدمون آئین بهم هدیه دادوهمیشه می گفت باهاش مثل دخترکوچولوهای لوس میشم.

لبخندی روی لبم نشست که اثرخاطرات شیرینم بود.

روپوش خاکستری روکه تمام درزش بازشده بودازتنم خارج کردم وداخل سطل زباله ی کناراتاق انداختم.  
شال سورمه یی بلندرو هم جایگزین روسری کرم\_قهوه ایم کردم.  
نو نبوداما ازروسری بهتربود.

کوله موانداختم روی دوشم وازاتاق خارج شدم.

کلیدروبه همون خانم نسبتاجوون سپردم وازمسافرخونه بیرون زدم.  
تاکسی گرفتم وآدرس روبهشون دادم.

آدرس خونه یی که روزی عرووش بودم.  
تاکسی سرکوچه ی حاج اسماعیل مودت توقف کرد.  
پیاده شدم.

می خواستم از دورخونه روببینم شایدهم صاحبانش رو،باقدمایی لرزون به سمت خونه رفتم.  
هنوزچند قدمی ازخونه دوربودم.

سرموبلندکردم،قدمام سست شد.  
به دیوارتکیه زدم،صدای مامان فاطمه بود.  
چادرمشکی به سرداشت.

-:آئین جان،پسرم اینوبگیر.  
دیدمش.

مثل همیشه بود،انگارهرقدمش زمین زیرپاش رو می لرزوند.

کمی لاغرترشده بوداما هنوزم بازوها وسینه ی ستبرش قدرتشوبه نمایش می داشت.  
بالون جین ذغالی وسویشرت آستین حلقه یی خاکستری معرکه شده بود.

یک تیشرت سفیدهم زیرسویشرت تنش بود.  
 سیدرو از مادرش گرفت و برگشت.  
 مثل خودم مات شد، نگاهش به روی مانتوم بود.  
 بالاتراومد، سبداز دستش رهاشد.  
 مبهوت شد.  
 چشماش غم رو فریادمی زد.  
 خدایامن چه کردم بااین کوه غرور.  
 صدای زیرمعصومه خواهرشوهرمهربون سابقم بلندشد.  
 -چی شدی داداشی؟ بازضعف کردی قربونت برم؟  
 دلم غنچ رفت ازاین محبت خالص، به خودش اومد.  
 خم شد، سیدرو برداشت.  
 مامان فاطمه وحامدهم کنارش ایستاده بودن.  
 سرموپایین انداختم.  
 صدای آقاجون به گوشم خورد.  
 -چی شده بچه ها؟ عصرشد، بشینین بریم دیگه.  
 سرموبلند کردم.  
 آئین پشت فرمون بودو آقاجون کنارش، مامان فاطمه هم داشت درعقب روبازمی کرد.  
 معصومه وحامدهم سواربر زانتیای سفیدی بودن.  
 ازکنارشون ردشدم.  
 صدای مامان فاطمه قلبموسوزوند.  
 -خداهمشونواز فسادنجات بده، خیابوناپراز دخترفراری شده.  
 سنگینی نگاهشو حس می کردم.  
 نفسموپرحرص فوت کردم وبه قدام سرعت دادم.  
 به خیابون اصلی که رسیدم تاکسی گرفتم وآدرس خونه ی مامان مهین روبهش دادم.  
 مقابل خونه که رسید به خودم اومدم.  
 بااسترس پیاده شدم وبه سمت خونه قدم برداشتم.



مقابل در که رسیدم دستموبالا بردم وزنگوفشردم.  
چنددقیقه بعد که واسم مثل سالی گذشت در باز شد و مامان مهین مقابلم ظاهر شد.  
بهم خیره شده بود.  
سرموپایین انداختم وبه زحمت گفتم: سلام مامان.  
پوزخند عمیقی روی لبش نشست.  
زمزمه وار گفت: بعد دوسال برگشتی ایران که چه غلطی بکنی؟ پیش همون شوهر عوضی ترا خودت می موندی.  
از مقابل در دور شد اما در باز گذاشت و این یعنی اینکه می تونم داخلشم.  
قدممو داخل خونه گذاشتم.  
بوی قورمه سبزی پیچید زیر بینیم، لبخند روی لبم نشست.  
از دیروز داخل کافی شاپ چیزی نخورده بودم.  
درو بستم، کفشای اسپرت داغونموازیام کندم و داخل جاکفشی گذاشتم.  
وارد شدم.  
مامان روی مبل مقابل تلوزیون نشسته بود.  
گوشه یی ایستادم وزل زدم بهش.  
چقدر دلم هوای آغوششو کرده بود.  
چقدر تو این دوسال پیر شده بود.  
بلند شد، بالاخم رو بهم گفت: تونا موشش بودی مهتاب؟ چطور تونستی مردتو بشکنی، تازه یک ماهه سرپاشده، چرا برگشتی؟ برای عذاب دوباره ش؟  
حسودیم شد.  
مادرم بود و داشت از آئین دفاع می کرد.  
باحرص گفتم: شما مادر منین یا مادر آئین که طرفشومی گیرین؟  
روسری طلاکوبشوازشش کندو گفت: من طرف حقم، توهمون روزتوی فرودگاه برای من مردی مهتاب، من دیگه دختری ندارم، حالا هم برو.

باهق هق انگشتمو روی زخم کنار ابروم گذاشتم و گفتم: من تاوان دادم مامان، ببین من همون مهتابم، مهتابی که به زمین وزمان فخرمی فروخت، این زخموببین، این صورتوببین، موهای سفیدموببین، من فقط بیست

و چهارساله مامان، این صورت یک زن بیست و چهارساله ست، یک نگاه به تیپم بنداز، من همون مهتابم که یک لباسوبیشتر از دوبرنمی پوشید، حالا چی شدم؟ چی ازم مونده مامان؟ از اون جهنم فرار کردم که اینجاهم واسم بشه جهنم، حداقل شما که مادر من نسوزونینم، مامان داغونم داغونترم نکنین.

زانو زدم روی زمین وضحه زنان گفتم: دیگه از اون مهتاب چیزی نمونده مامان مهین، نمونده.

مامان مهین قدمی به سمتم برداشت.

مقابلم نشست و گفت: خودت اینو خواستی مهتاب، تو آئینو ترک کردی، تو اونوشکستی، شنیدی که می گن چوب خدا صدا نداره دخترم.

تو آغوش گرمش خزیدم.

ناله کردم: مامان داغونم، نمیدونین تو این دوسال چی کشیدم.

موهامونوازش کرد و گفت: آروم باش مهتاب جان، هرچی باشه مادرم طاقت ناراحتیتوندارم عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم.

مشامم پر شد از بوی عطرش.

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: می خوام سبک بشم مامان، می خوام تمام اتفاقات این دوسالو واستون تعریف کنم.

لبخندی زد و گفت: باشه دخترم، اول برو اتاقت، لباسو عوض کن، نه بار بخوریم، بعد هرچه می خواه ددل تنگت بگو.

گوشو بوسیدم و بلند شدم.

به سمت اتاقم رفتم.

اتاقی رویایی و دخترانه در طبقه ی دوم خونه ی دوبلکسمون، واردش که شدم.

عطر دوران دخترانه و بدون درد سرمو به مشام کشیدم.

هیچ فرقی نکرده بود.

کاغذ دیواری سرخابی پراز گلای ریز صورتی، تخت صورتی رنگ باروتختی سرخابی، کمد چوبی قهوه ای رنگم، آینه قدی که یک پری دریایی در آغوشش گرفته بود.

عکسی از خودم و مامان مهین بالای تخت و عکس من و آئین تودوران نامزدی مقابل آینه، به سمتش رفتم.

عکسوبرداشتیم، تو آتلیه انداخته بودیمش، یک تاپ دوبنده ی فیروزه ای تنم بود و موهای بلوندم روی شونه هام رو پوشونده بود.

آئین هم دستشوبه دور کمرم حلقه کرده بود و چشماشو توی چشمم دوخته بود. دختر داخل عکس رو بادخترژولیده ی داخل آینه مقایسه کردم. دریغ از یک درصد شباهت، شاید فقط چشمم که اونا هم برق قدیمونداشتن. عکس رو مقابل آینه قرار دادم. به سمت کمد رفتم، لباسای دخترونه م هنوزم مرتب داخل کمد بود. یک تیشرت مشکی که عکس یک اسکلت روش خودنمایی می کرد برداشتم. بایک ساپورت مشکی به تن کردم. به سمت آینه رفتم، اندامم هنوز هم بی مشکل بود. موهاموشونه زدم، رژ سرخابی هم لبامو پوشش داد. کمی قیافم قابل قبولتر شده بود. دمپایی های روفرشی مشکی رنگمو از داخل کشوی کمد بیرون کشیدم و به پا کردم. نگاه آخرو به چهره ی خندون آئین داخل عکس انداختم و از در اتاق خارج شدم.

مامان مهین داخل آشپزخونه مشغول چیدن میز بود. بالبخند لیوانا روازش گرفتم و گفتم: بذارین کمکتون کنم. بهم نیم نگاهی انداخت و لبخند زد. اون نهار با گرسنگی تقریباً دو روزه ی من خیلی چسبید. مخصوصاً در کنار بوی عطر مامان مهین که دو سال ازم دریغش کرده بود. بعد از نهار به کمک مامان میز رو جمع کردم و ظرفارو شستم. مامان مهین درحالی از آشپزخونه خارج می شد سفارش قهوه داد. یکی از عادتاش بود که بعد از نهار قهوه ی تلخ بخوره. قهوه رو آماده کردم و داخل سینی گذاشتم و از در خارج شدم. مامان مهین روی مبل نشسته بود. سینی رو به روی میز مقابلش گذاشتم و روی زمین کنارپاش نشستم. کمی سکوت و بعد شروع کردم. می خواستم بدونه چقدر زجر کشیدم.

می خواستم بدونه عذاب ورنج روباتک تک سلولام حس کردم.

-:سخت بودممان مهین،خیلی سخت بود.

نمیدونم چراوچطور اون تصمیموگرفتم.

یک جنون آنی بود.

همیشه ازبچگی زیاده طلب بودم.

می خواستم اونقدرموفقشم که همه بهم حسودی کنن.

قبل ازمراسم ازدواج من وآئین یک روزکه غرق کاربودم منشی گفت یکی میخوادببینتم،یک آقا.

ذوق زده شدم.

فک می کردم آئین،دوست داشتم نظرشودرمورد محل کارم بدونم.

به منشی گفتم بهش بگه بیادداخل وبه آبدارچی سفارش قهوه وکیک بده.

خودموتوآینه نگاه کردمورژلب صورتیموپر رنگ ترکردم.

دربازشد.

انتظارآئین رومی کشیدم که دیدمش.

بادیدنش اخماموتوهم کشیدم.

به اطراف اتاقم نگاهی انداخت وگفت:به به،چه محیط کاری داری دخترعمه،همه چی عالیه مثل خودت،اجازه

میدی بشینم؟

باهمون اخم گفتم:بفرمایین امیرخان.

نشست وآبدارچی قهوه وکیک رومقابلمون گذاشت.

باهمون لبخندپهنش تشکرکرد.

پای راستشوروی پای چپش انداخت وگفت:ازپذیراییت ممنونم مهتاب خانم.

سردگفتم:خواهش میکنم.

جرعه یی ازقهوه شونوشیدوگفت:ازنامزدخوستیتون چه خبر؟

خودموسرگرم کاغذای روی میزم کردم وگفتم:آئین جان هم خوبه.

پوزخندی زدوگفت:آئین جان؟چه جالب،چه رمانتیک،چه زیبا.

سکوت کردوبعدازچندلحظه ادامه داد.

-یک روزی پشیمون می شی مهتاب، اومدم اینوبهت بگم، آئین اون مردی نیست که تومی خوی، آئین به دردتونمی خوره، آئین نمی تونه تورو به آرزوهای دور و درازت برسونه، پشیمون میشی مهتاب. از عصبانیت گر گرفتم.

بلندشدمو گفتم: حرفاتوزدی امیرآقا، حالامی تونی بری، آئین تنهامرد زندگیمه و تنهامرد زندگیم هم می مونه، بیرون.

بلندشد، پوزخندی زدورفت.

حرفاش ذهنمو درگیر کرده بود.

توی رفتار آئین دقیق شدم.

اماخب آئین هیچ ایرادی به کارم نمی گرفت، حتی رفتاراش هم عالی بود.

با اینکه خیلی به ازدواج راضی نبودم و به نظرم باید دوران نامزدیمون طولانی ترمی شد اما زیاد مخالفت نکردم.

مراسم ازدواجمون به بهترین نحو برگزار شد و وارد زندگی مشترک شدم.

زندگی با وجود آئین واسم پراز آرامش بود.

آرامشی وصف ناپذیر.

مامان مهین همه چی خوب بود.

حتی حرفای امیررو هم فراموش کرده بودم.

اما زیاد طول نکشید.

آئین یک روز گفت مراسم ازدواج لاله ست.

بهش گفتم زودتر به خونه میام، عصر که به خونه برگشتم مشغول آماده شدن شدم.

لباس آبی دکلمه پوشید.

آئین به لباسم اعتراض کرد و گفت: مجلس مردونه ست.

نمیدونم چرا لج کردم.

باهاش حرف زدم، آئین هم آماده شد و باهم آشتی کردیم.

سوار بر اتومبیل به سمت تالار مراسم ازدواج لاله حرکت کردیم.

اونجا پدر لاله و عموی آئین رو دیدم، از دیدنمون اصلا خوشحال نشد.

بهشون تبریک گفتیم و وارد تالار شدیم.

همون طور که آئین گفته بود مراسم مختلط بود، می خواستم مانتومواز تنم خارج نکنم. اما دلم نمی خواست تو مراسم ازدواج رقیب عشقیم شلخته و نامناسب به نظریام. شاید برای لجبازی با آئین بود، اما خب مانتوو روسریمو درآوردم و به دست خدمتکار سپردم. معصومه به پیشوازمون اومد، دیدم که بادیدنم جاخورده اما خب به روی خودم نیاوردم. به سمت میز رفتیم، مامان فاطمه نگاه خیره شوبهیم دوخته بود، هول شده بودم. از خودم در اون لباس خجالت می کشیدم. نگاه خیره ی مامان فاطمه کلافم کرده بود. روبهش گفتم: اتفاقی افتاده؟ اما همون لحظه لاله و همسرش سر رسیدن. پوزخند لاله رو دیدم و باز هم شرمنده شدم. اما لجبازی کرده بودم مامان مهین نمی خواستم کم بیارم. بعد از دور شدنشون آئین عزم رفتن کرد، چیزی نگفتم و همراهش رفتم. داخل ماشین که نشستم متوجه ی عصبانیتش شدم اما خب نمی خواستم حق روبه اون بدم. با سرعت سرسام آوری میروند، باهم بحثمون شد و حرفای بدی زدیم و.. سکوت کردم، اشکامو که روی گونم راه گرفته بود با پشت دست پاک کردم و ادامه دادم: و آئین با اون کتک عصبانیتشو خالی کرد و منو توبهت فرو برد. اونجا بود که حرفای امیر به خاطر اومد. مامان مهین توبهت بودم، نمی دونستم چرا اون لحظه یاد امیر افتادم. شاید ازی پناهی عجیبی بود که به سراغم اومده بود. من آئین روتکیه گاه زندگیم میدونستم و با اون کتک حس می کردم از دستش دادم. با حرفایی که امیر زده بود و کتک آئین بهم تلقین شده بود که از ازدواج با هاش پشیمونم. همون جرقه کافی بود تا تموم زندگیمون روبه آتیش بکشه. روز بعد شماره ی امیر رواز دفتر تلفنی که مربوط به زمان مجردیم بود پیدا کردم و با هاش تماس گرفتم. وقتی صدا مو شنید خیلی ذوق زده شده بود. با هاش توی یک کافی شاپ که نزدیک شرکت بود قرار گذاشتم. خیلی راحت قبول کرد، بعد از ساعت کاری به سمت کافی شاپ حرکت کردم.

امیرمنتظرم بود.

مقابلش نشستم، لبخند به روی لبش بود اما من بی تفاوت بودم.

سفارش قهوه و کیک میوه یی دادیم.

سفارشاکه روی میز قرار گرفت، بی تاب پرسید: چیزی شده مهتاب؟

گرسنه م بود، تکه یی از کیک خوردم و گفتم: نمیدونم اگه بگم نظرتو درست از آب دراومده خوشحال میشی یا نه؟

بالبخند گفتم: یعنی از ازدواجت پشیمونی؟

جوابی بهش ندادم.

ادامه داد: مهتاب تولیقت زندگی بهتری رو داری، میدونم دلیل اینکه با من قرار گذاشتی اینه که از زندگیت راضی نیستی، تو داخل ایران به هیچ جایی نمی رسی مهتاب، من دارم به کمک بابا کارامو انجام میدم، می خوام برم فرانسه، می خوام پیشرفت کنم، میدونم توهم روحیه ی پسر دایی زیاده طلبتو داری خانم.

لبخند نصف ونیمه یی زدم و گفتم: نمیدونم چکار کنم امیر، شرکت من و دوستم تازه داره پا میگیره.

جرعه یی از قهوه ش رو نوشید و گفتم: سهمت رو به یک مهندس مطمئن بفروش، همراه هم میریم پاریس، می تونیم اونجا پیشرفت کنیم و به همه چی برسیم، پاسپورت که داری؟

سرموبه علامت مثبت تکون دادم.

از همون روز همراه امیر دنبال کارام بودم اما من مهین، میدونم اشتباه کردم.

اما تاوان دادم به بدترین نحو.

صدای حق هقم تمام خونه رو پر کرده بود.

ضجه میزد، سرمو میون دوتا دستام گرفته بودم و ناله می کردم.

در حق آئین بد کرده بودم، بدجوری هم تاوانشوپس دادم.

زیاده طلبی، خودخواهیم و لجبازیم زندگیمو نابود کرد.

مامان مهین دستشوبه روی شونم گذاشت و گفت: آروم باش مهتاب جان، دیگه با افسوس و اشک نمی تونی

برگردی به گذشته، برو تو اتاق استراحت کن عزیزم.

بلند شدم، اشکام هنوز قطره قطره روی گونم می چکید.

به سمت اتاقم رفتم.

به محض رسیدن به اتاقم دروبستم وپشتش نشستم.  
دیگه نفسم بالانمی یومد.  
کمی که آرومترشدم به سمت سرویس اتاقم رفتم.  
آبی به صورت رنگ پریده م زدم.  
بایدموهامورنگ میذاشتم،شاید کمی قیافه ی گذشتم برمی گشت.  
ازسرویس خارج شدم.  
نمی تونستم خونه بمونم.  
سردرگم بودم.  
کمی از کرم ویتامینه به پوستم زدم.  
به سمت کمد رفتم.  
هیچ کدوم ازلباسام مناسبم نبود.  
طرحای دخترونه وشادش باروحیه م تناسب نداشت.  
یک مانتوی قهوه یی رنگ که کمربندی بزرگ وطلایی داشت به تن کردم.  
شال طلایی موهاموپوشوند.  
به سرعت ازاتاقم خارج شدم.  
مامان مهین هنوز هم مقابل تلویزیون بود.  
باتعجب بهم نیم نگاهی انداخت وگفت:کجامیری مهتاب؟مگه قرارنبود استراحت کنی عزیزم؟  
لبخندزدموگفتم:بایدموهامورنگ کنم ماما،دیگه نمی تونم این قیافه روتحمل کنم.  
مامان مهین به صفحه ی تلویزیون زل زدوگفت:از روی میزپول بردار.  
لبخندزدموازمامان خداحافظی کردم.  
از روی میزپول برداشتم.  
ازداخل جاکفشی کفشای عروسکی طلایی رنگم روبیرون کشیدم وبه پاکردم.  
ازخونه خارج شدم.  
حالا که بوی خاص کشورم رواستشمام میکردم هرلحظه دلم هوای آئین رو می کرد.  
هوای قربون صدقه هاش،خنده های قشنگ مردونه ش،نوازشاش وشیطنتای خاصش.  
به سمت آرایشگاهی که همیشه میرفتم قدم برداشتم.



نزدیک خونه بود، خانم صولتی بادیدنم باتعجب گفت: وای مهتاب جون خودتی؟  
 زهرخندی زدموگفتم: خیلی عوض شدم خانم صولتی؟  
 الهه خانم یا همون خانم صولتی صادقانه گفت: راستش آره خیلی عوض شدی، اولش نشناختمت، اما رنگ  
 چشمت هنوزم خاصه عزیزم.

لبخند زدم.

شالمو برداشتم و گفتم: ممنون الهه خانم، می خوام رنگ همیشگی روبه موهام بزنم.  
 سرشوبه علامت مثبت تکون دادوبه شاگردش گفت تارنگ رو آماده کنه.  
 یک ساعت طول کشید تا موهام رنگ بگیره، وقتی شستمش والهه خانم موهامو سوار کرد لبخندی به چهره ی  
 جدیدم زدم.

یک سال ونیم بود که خودمو این شکلی ندیده بودم.  
 بعد از صورتم و ابرو هام کمی تقویت کننده به پوستم زدم.  
 پول الهه خانمو حساب کردم و از آرایشگاه خارج شدم.  
 سوار تاکسی شدم و آدرس رودادم.  
 نمیدونم چرا ا مادلم تنگ شده بود.  
 تنگ خونه ی مشترکی که فقط دوماه توش زندگی کرده بودم.  
 ماشین که ایستاد، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.  
 مسخ شده به ساختمون زل زدم.  
 صبح آئین رو خونه ی پدرش دیده بودم پس اینجان بود.  
 نزدیکتر رفتم، به نقشای درهم و برهم در دست کشیدم.  
 لبخند محزونی روی لبم نشست.  
 نفس عمیقی کشیدم که در باز شد.  
 اون هم مثل من مسخ شده بود.  
 بادیدنم حرفش تو دهنش ماسید.  
 لبخندش محو شد، غرق شده بودم توی چشماش، صدای حامد بلند شد.  
 - آئین هرچی می گردم پرونده هارو پیدا نمی کنم مگه..

رسید پشت آئین، اون هم مسخ شد.

بعد از چند لحظه اخم کرد، بازوی آئین رو کشید و گفت: بریم آئین، آقای سرمدی الان میرسه شرکت.

آئین هیچ عکس العملی نشون نداد.

با سرمندگی سرموزیر انداختم و گفتم: سلام.

هیچ کدوم جوابی ندادن، چند لحظه بعد حامد غرولند کنان گفت: چیه؟ باز اومدی داغونش کنی یا اومدی داغون شدنشوبینی؟ همون یک بار بسش نبود، می خوامی کامل نفسشوبگیری، انگار فقط بامردنش خیالت راحت میشه.

آئین دست حامد رو گرفت و گفت: بریم داداش، دیرمون میشه.

از کنارم رد شدن و سوار بر اتومبیل شدن، نگاهش بهم نبود اما میدونستم چقدر کلافه ست.

پنجه هاشو میون موهاش فرو برده بود و نفسای عمیق می کشید.

چقدر دلم برای این ژستش تنگ شده بود.

داغون بودم، اشکام روی گونه هام راه گرفت..

"آئین"

ماشین راه افتاد.

کلافه و داغون بودم.

حتی نفس عمیق هم از التهاب درونم کم نمی کرد.

صدای حامد بلند شد.

-: خوبی آئین؟

سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: نه حامد داغونم، قرار با آقای سرمدی رو کنسل کن، حالم اصلا خوش نیست.

سرتکون داد، تلفن همراهشو برداشت.

با سرمدی تماس گرفت، کلی عذرخواهی کرد.

بعد از قطع تماس دست پیش برد و پخشوروشن کرد.

صدای علی زارعی توی ماشین پیچید:

هر اتفاقی که سررا همه گناهه

همه میگن اونکه باهامه اشتباهه  
خودش بهم می خنده واین عاشقیمه  
بذاربگن که سادگیمه زندگیمه  
هرچی میخوادبذاربشه عشق منی تو  
همه میگن یک روز ازم دل می کنی تو  
حامد دست بردتاپخشوخاموش کنه.  
دستشوگرفتم وباصدایی که می لرزیدگفتم:بذارباشه.  
ولی من دوست دارم اندازه ی جونم  
تااینجاموندم گل من بازم می مونم  
هراتفاقی که بیفته

تموم دنیا که غلطشه  
محاله من بگذرم ازتو  
محاله قلبم ازتوردشه  
بازم که اتفاقی چشمت سرراهمه  
دوباره بوی عطرت توی حال وهوامه  
انگارمی خوان تورو ازمن پس بگیرن  
بازم که اتفاقی بغضت تو صدامه  
هراتفاقی که سرراهمه گناهه  
همه می گن اون که باهامه اشتباهه  
خودش بهم می خنده واین عاشقیمه  
بذاربگن که سادگیمه زندگیمه  
هراتفاقی که بیفته  
تموم دنیا که غلطشه  
محاله من بگذرم ازتو  
محاله قلبم ازتوردشه

"اتفاق - علی زارعی"

باتموم شدن آهنگ اشکامو از روی گونه م پاک کردم تا حامد متوجه نشه، اما فهمید.  
آروم گفت: اشک دل آدمو آروم میکنه، غلطه که میگن مرد نباید گریه کنه، من خودم بارها توی تنهاییم به حال خودم اشک ریختم.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیدیش حامد؟ مهتاب من بود، زخم کنار ابرو شو دیدی؟ یه روزی چقدر واسم باارزش بود.

سوال حامد مبهمو تم کرد.

-: الان واست باارزش نیست؟

جوابی نداشتم بدم، واقعاً نمیدونستم که احساسم به مهتاب از بین رفته یانه.  
درحالی که به جلو خیره شده بودم گفتم: دو سال باغم دوریش باغم خیانتش سوختم حالا که برگشتم به زندگیم، زندگیم هم برگشته.

از داخل داشبورده ماشین حامد پاکت سیگارمو که موقع عصبانیت یا کلافگی می کشیدمو برداشتم.  
یک نخ خوبا فندک آتیش زدم.

شیشه رو پایین کشیدم، پک عمیقی بهش زدم که گلوم سوخت.

اما بخ سوزشش کمتر از سوزشش قلبم بود.

پک دوم، سوم..

سیگار سوخت.

فیتیل شوبه بیرون پرت کردم.

اما آروم نشده بودم.

نمیدونستم چمه، دستمو بالا بردم تا پنجه هامو طبق عادت بین موهام فرو ببرم که نگاهم به جای تیغ افتاد.

قرار بود برم عمل زیبایی کنم.

آخه کمی گوشت اضافه آورده بود.

دورش هم یک هاله ی کبود بود.

یاداون شب افتادم.

یادتموم شدن خاطراتم، یادکشتن عشق مهتاب توی وجودم.

اما نمیدونستم عشق نمی میره، عشق نمی میره چه با خیانت، چه با درد و غم.

عشق فناپذیره، با خیانت مهتاب جای اینکه عشقش توی قلبم بمیره بیشتر عشقش توی قلبم بارور شد. چون دیدم چقدر نبودش و نداشتنش سخته. مردونگی موازین برد با خیانتش، کمر موخم کرد. نفسمو گرفت اما هنوزم دوستش داشتم. ولی دیگه رکب نمی خوردم، وقتی مهتاب بوبا میردیدم به خودم گفتم مهتاب مرده. عشقش تو توی قلبم زنده نگه داشتم اما امروز با دیدنش توی قلب خستم ولوله به پا کرد. دوباره غرق چشمای افسون انگیزش شدم. نمی تونستم نگاه موازش بگیرم. زیر لب گفتم: لعنت به تو آئین با این عشق مزخرف. چشمامو بستم تا کمی آرومشم. صدای آهنگ ملایمی داخل فضای اتومبیل می پیچید. چشمامو باز کردم. حامد توی جاده ی خلوتی میروند. بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم: دور بزنی و برگرد خونه، حالم خوب نیست باید استراحت کنم. اعتراض آمیز گفت: نه آئین باز می خوامی مثل این دوسال خودتو حبس کنی. سرموبه صندلی تکیه دادم و گفتم: برو خونه آقا جون.

"مهتاب"

باقدم های سست به سمت خونه می رفتم. دوست نداشتم سوار تاکسی بشم، می خواستم قدم بزنم و فکر کنم به خاطراتی که از شون ناجوانمردانه گذشتم. خاطرات قشنگ و مشترکی که با آئین داشتم. با اولین مردی که معنی عشق و محبت رو بهم یاد داد. بارسیدن به خونه حتی دیگه نای نفس کشیدن هم نداشتم. انگشتمو روی زنگ فشردم، مامان مهین در باز کرد. با دیدن قیافه ی خسته و نزارم بانگرانی گفت: چی شده دختر جون؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟ به سختی لبخند زدم و گفتم: پیاده روی کردم مامان مهین، اتفاقی نیفتاده.

دستم گرفت، وارد خونه شدم.

همون دم در نشستم و گفتم: یک نوشیدنی گرم واسم میارین مامان؟

مامان وارد آشپزخونه شد و چند لحظه بعد بالیوان شیری گرم خارج شد.

لیوان شیر روبه سمتم گرفت.

جرعه یی نوشیدم، کمی حالم بهتر شد.

لیوان خالی از شیر رو کنارم گذاشتم.

سرموبه روی زانوهام قرار دادم و گفتم: دیدمش مامان مهین، آئین رو دیدم، فک نمی کردم خونه باشه.

مامان مهین به دیوار تکیه زد و گفت: تازه یک ماهه برگشته به زندگی، یک ماه پیش خودکشی کرده بود، رفتم

دیدنش، حالش خراب بود، سعی می کردم مقابل پدر و مادرش خود شو شادنشون بده، اما به من می گفت می

خواستم خودمو با مهتاب وجودم بکشم امانشده، تولیقت عشق پاک آئین رو نداشتی مهتاب.

سرمو بلند کردم.

منم درد کشیده بودم.

شاید کمتر از آئین، اما درد رو با تمام وجود حس کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم.

-: یک روز ما میربهم خبر داد که کارای فروش شرکت به پایان رسیده، گفت برای روز بعد بلیط گرفته، کارای

طلاقم رو هم به وکیل سپرده بودم.

بدون اجازه ی آئین نمی تونستم از کشور خارج بشم اما امیر فکر همه چی رو کرده بود.

روز بعد، بعد از تماس گرفتن با شما و نوشتن نامه برای آئین چمدونمو آماده کردم.

یک ساعت قبل از اومدن آئین امیر اومد دنبالم، سوار تاکسی شدم و به سمت فرودگاه راهی شدیم.

بعد از خوندن شماره ی پروازمون داشتیم میرفتیم که حسش کردم.

بعد از اینکه وارد سالن شدیم صدای آئین رو شنیدم مامان، شنیدم صدای پراز دردشو.

باهق حق ادامه دادم:

می خواستم برگردم اما دست امیر محکمتر میچ دستمو فشرد.

دودل بودم، قلبم پراز درد و آشوب بود.

می ترسیدم، حس می کردم اونجا آخر خطه و واقعا هم آخر خط بود.

مامان من یک ماه اصلاح خوبی نداشتم.

میون دریای سردرگمی غرق بودم.

حس بدی بود.

میدونستم دارم خیانت می کنم اما راه برگشتی نداشتم.

سوار هواپیما که شدیم دیگه نتونستم از ریزش اشکام جلوگیری کنم.

امیر باهام حرف زد تا آرومم کنه اما آروم نشدم.

اونقدر اشک ریختم تا خوابم برد.

باتکون های دست امیر چشم باز کردم.

رسیده بودیم به پاریس، شهر غریبی که با حرفای امیر قرار بود خوشبختیم روتضمین کنه.

با اضطراب پیاده شدیم.

دستام می لرزید و اصلاح خوبی نداشتم.

با امیر به هتل رفتیم و اون دو تا اتاق گرفت.

سرمایه ی من همش دست امیر بود.

اون لحظه ها حس می کردم تنها پناهم اونه، زندگی قشنگی رو تو رویا واسم ساخته بود.

من هم با اون رویا دلخوش بودم.

حدودا یک ماه از اقامتمون می گذشت.

کارای طلاقم انجام شده بود و من حالا یک زن مطلقه بودم.

امیر یک خونه گرفته بود و قرار بود دوروز دیگه تو یک مسجد که متعلق به مسلمانای مقیم فرانسه بود عقد کنیم.

من از هیچی خبر نداشتم ماما، می گفت همسرش میشم تا راحتتر کارامو پیگیری کنه.

عقد کردیم و هر دوه خونه یی که توسط امیر خریداری شده بود نقل مکان کردیم.

تایک ماه همه چی خوب بود.

امیر مثل آئین نبود و من تو رفتار امیر، توی نگاهش، تو لبخندش به دنبال آئین می گشتم.

اما هرچی بیشتر می گشتم کمتر پیدامی کردم.

سخت بود.

سخت بود اینکه حس کنی توی وجودت یک چیزی کمه و بدونی هیچ وقت بهش نمی رسی.

امیر سعی می کرد باهام مهربون باشه، با محبت صدام میزد، واسم هدیه می خرید اما من بی تفاوت بودم.

گاهی وقتا عصبانی می شد و می گفت تو حالا زن منی، واسم سخته که همیشه فکرت پیش اون پسرست. اما من خنثی بودم، نه جوابی میدادم و نه محبتاشو می پذیرفتم. بدون اینکه به حرفاش توجه کنم به اتاق میرفتم. رفتارم باهاش خیلی سرد بود. یک ماهی از ازدواجمون می گذشت، کارای شرکت انجام شده بود. امیر به انتخاب من یک ساختمون خیلی قشنگ رو خرید. با ذوق وسیله های شرکت رو خریدم و کارمونو شروع کردیم. همه چی خوب بود اما با رفتاری تفاوت و بدمن آروم آروم رفتار امیر هم داشت یک رنگ دیگه می گرفت. یک روز که با خستگی زیاده خونه برگشتم مقابل در ورودی یک جفت کفش پاشنه دار سورمه ای دیدم. یادم نمیومد چنین کفشی مال من باشه، بی صدا و آروم وارد خونه شدم. صدای خنده های ظریفی رو از اتاق خواب شنیدم. فقط سه ماه از زندگی مشترکم با امیر می گذشت. خیانت جالبی بود بعد از سه ماه زندگی مشترک. دستمو گذاشتم روی دستگیره ی در، آب دهانمو با هراس فرو دادم و دستگیره رو پایین کشیدم و دروبه جلو هل دادم. از صحنه ای که روبه روم بود به خودم لرزیدم. دستمو روی دهنم فشردم تا جیغ نزدم. امیر نگاهش به من افتاد، بازوی اون زن رو رها کرد. گیلان شرابشوروی تخت گذاشت و به سمت اومد. به سمت سالن دویدم، دنبالم بود. مچ دستمو توی دستش اسیر کرد و گفت: صبر کن مهتاب، واست توضیح میدم. به سمتش چرخیدم و دستمو بلند کردم وسیلی محکم به روی گونه ش فرو دادم. چشمش گرد شد، دستمو ول کرد و دستشو به روی جای سیلی گذاشت. چند ثانیه توی سکوت بهم خیره شد و بعد مثل یک شیر زخمی غرید. توجه غلطی کردی زنیکه ی هرزه؟ نفسم گرفت. امیر من رو زنش رو هرزه خونده بود.



دستموبه یقم بردم تابکشمش ونفس بگیرم امامشت امیر که توی دهنم فرود اومدنفس روبهم برگردوند.  
مات شدم.

بعداون مشت،موهامومیون پنجه هاش گرفت وکشید.

گوشه یی ازاتاق مشترکمون پرتم کرد.

بعدازاون مشت ولگدبود که روی تنم فرودمی اومد.

یکی،دوتا،سه تا..

صدای اون زن رو می شنیدم که فریادمی زد وبه فرانسه می گفت:بسه،کشتیش،کافیه،داره می میره.

و واقعا هم امیروقتی دست کشیدازکتک زدنم که روبه مرگ بودم.

مقابلم ایستاد.

روبه من که نیمه جون بودم گفت:زنی که به شوهراولش که مثلا عاشقش بودخیانت کنه به من وفادار می

مونه؟دیگه حق بیرون اومدن از این اتاقونداری.

بعد دست زن روگرفت وازاتاق خارج شدوقفلش کرد.

شکستم مامان مهین،داغون شدم.

بدتر ازاون جسم خردوخمیرشده قلب تیکه تیکه شده م بود.

هم کتک آئین رودرک کردم زمانی که غیرت زنانه م تووجودم غلیان کرد ودست روی امیربلندکردم وهم

کثافت بودنم رو که امیربه رخم کشید.

آره من کثافت بودم که به شوهرم،به مردم،به آئینم خیانت کردم.

به عشقی که خالصانه محبتاشوبه پام می ریخت.

من کثیفم مامان مهین،کثیفم بااین خیانت که مردمو داغون کردوخودمو داغونتر.

حق حق کردم،ضجه میزد.

وسط حق حق وضجه م صدای پرصلا بتشوشنیدم.

-:بعضی از اشتباه ها دیگه راه برگشتی نمیگذاره،شایدتو فک کنی تاوان دادی اما من راضی به یک لحظه

ناراحتیت هم نبودم.

سرموبلندکردم،نگاهم بهش افتاد.

به چشمای سرخش،به موهای پریشونش ودر آخر روی دستش که ردتیغ خودنمایی می کرد.

آستین مانتوموبالازدم.  
 یکی از اون ردهای بدمنظره هم روی دست من بود.  
 بادیدن دستم لبخندتلخی روی لبش نشست.  
 روبه مامان مهین که کنار دیوارنشسته بودگفت:اوامده بودم ازتون مژدگونی بگیرم واسه اومدن دخترتون،نمی  
 دونستم خبردارین.  
 بعدبه سرعت دروباز کرد وخارج شد.  
 مامان مهین به دنبالش راهی شد وصداش زد.  
 باتنی لرزون وسست به سختی بلندشدم وبه سمت دررفتم.  
 مامان مهین مقابلش ایستاده ومشغول حرف زدن باهاش بود.  
 به اتومبیلش که همون جنسیس بودتکیه زده ونگاهشوبه زمین دوخته بود.  
 بعدازیک ربع سری تگون داد.  
 سواراتومبیلش شد ورفت.  
 صدای برخوردلاستیک ها باسطح آسفالت گوشموپرکرد.  
 مامان مهین برگشت،مقابل من که باضعف به درتکیه داده بودم ایستادوگفت:بدکردی مهتاب هم به خودت  
 هم به این پسر.  
 بعد واردخونه شد.  
 زانوهام خم شد،روی زمین نشستم،سرموروی زانوهام قرارادم.  
 تقریباًآخرشب بودوکوچه خلوت.  
 صدای هق هقم گوش خودموفضای کوچه رو پرکرد.  
 اشکام دونه دونه روی گونم می چکید.  
 آره من بدکرده بودم،به همه،به خودم،امیرکه الان داخل زندان بود وآئین که خیانت همسرش خوردش کرده  
 بود.  
 یاد روزاول آشناییمون توی ذهن پراز آشوبم جون گرفت.  
 برخوردم باسینه ی محکمش که باعث شده بودبینیم که تازه چسب عملشوبرداشته بودم دردبگیره.  
 لقبی که بهش داده بودم،غول برفی.  
 چقدرمحتاج نگاه گرمش بودم.

محتاج لبخندای جذاب و مردونه ش.

لب زدم: خدا غلط کردم، برش گردون، می شم اونی که میخواد، فقط دوباره نگاه گرمو لبخندای مردونه شو بهم برگردون، من آئینمومی خوام، پناه مومی خوام، تکیه گاه محکم موبهم برگردون تانفس کم نیاوردم. به پاش میفتم، التماسشومی کنم تا برگرد. جسم خستمو کشیدم داخل خونه و دروبستم. دلم گرفته بود.

از همه چی، بارها خودمو واسه حماقتم سرزنش کرده بودم. اما امشب حماقتم پررنگ تر قلبموبه دردمی آورد.

"آئین"

روی مبلا ی راحتی نشسته و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بودم. اما خب هیچی از فیلم نمی فهمیدم.

مامان فاطمه واسم میوه پوست میگرفت و توی بشقاب مقابلم میذاشت.

حامد و معصومه هم طبق معمول روی مبل دونفره نشسته و آروم مشغول گپ زدن بودن. تنها کسی که تمام حواسش معطوف به فیلم بود آقا جون بود. تکه یی از سیب داخل بشقاب برداشتم و به دهان بردم.

حامد با لبخند بهم نیم نگاهی انداخت و بعد روبه آقا جون گفت: حاج آقا؟

آقا جون بدون اینکه نگاه از تلویزیون بگیره گفت: جانم حامد جان؟

همیشه جواب حامد روبه محبت میداد، کلا علاقه ی خالصانه یی به حامد داشت.

حامد بامن من گفت: راستش من مخارج مراسم ازدواج روم هیا کردم، جهیزیه معصومه هم آماده ست، بهترینست مراسم ازدواج مون رو زودتر برگزار کنیم؟

آقا جون نگاه از تلویزیون گرفت.

نگاهی به معصومه که گونه هاش گلگون بود انداخت و گفت: هر جور ی خودتون صلاح میدونین باباجان، من مخالفتی ندارم.

حامد با ذوق زدگی گفت: هفته ی بعد مبعث پیامبره، شب خوییه برای مراسم مون.

آقاجون جواب داد: خوبه پسر، بامعصومه و آئین کاراتون روانجام بدین. حامدومعصومه نگاه پراز عشقی به هم انداختندومن دلم پر کشیدبرای روزای قشنگ خودم بامهتاب. بازوق شگرفی دنبال کارای نامزدی و ازدواجمون میرفتم. روزایی که هرثانیه ش توی ذهنم یک خاطره ساخته بود. چقدرهمه چی قشنگ و رویایی بود. نمیدونستم چند دقیقه ست که نگاهموبه ظرف لبریز از میوه ی مقابلم دوختم که باصدای آقاجون به خودم اومدم.

- آئین جان پسر، توهی دیگه بایدبه فکر یک آینده ی جدیدباشی، نبایدبیشتر از این غرق گذشته باشی، برگشتی به کارت وهمه چی آماده ی شروع یک زندگی مشترک روداری، دختر آقای عزیزی پزشک، خیلی زیباومتین، شب ازدواج حامدومعصومه می بینیش، آگه ازش خوشت اومد با پدرش قرارخواستگاری رو میدارم. نگاه مامان فاطمه، حامدومعصومه بانگرانی روی من بود. دیگه بس بودهرچقدر که عذابشون داده بودم. نمی خواستم مادرو پدرم غصه ی زندگی تنهاپسرشون روبخورن. بس بودهرچقدر که عذاب کشیده بودن. بالبخندمصنوعی گفتم: چشم آقاجون. لبخندمهمون لبهای همه شد. بلندشدم وبه سمت پله هایی رفتم که به اتاقم راه داشت. وارداتاق که شدم، دروبستم وپشت درنشستم. چقدر اینجابهتابمهتاب خاطره داشتم. رازونیا زامون تاسپیده ی صبح، خنده های ازته دلمون، عاشقانه های یواشکیمون. چقدرهمه چی اون موقع عالی بود. بلندشدم وبه سمت آینه رفتم، هنوزم همون آئین بودم اما باقلبی که خیلی پیرشده بود. قلبی که بیشتر از سن صاحبش کار کرده بود. قلبی که دیگه توان نداشت. آخه مگه می تونستم دختر دیگه یی رو توی این قلب خسته جا بدم. قلبی که تمام حجمش از عشق مهتاب پر شده بود.

قلبی که باهرطپش مهتاب رو صدامیزد.  
مگه قلب خسته ی من چقدر توانایی داشت.  
جسم داغونموروی تخت رها کردم وبه سقف زل زدم.  
مهتاب بدکردی به هر دومیون، به مردی که جوشوفدات می کرد بدکردی مهتابم.  
"مهتاب"

پلکاموبه هم فشردم تا شاید دوباره اون خواب شیرین ادامه پیدا کنه اما جز سیاهی چیزی ندیدم.  
چشماموباز کردم وبه سقف زل زدم.  
خواب میدیدم با آئین توی یک دشت سبزیم، آئین باگلهای رنگارنگ دشت واسم یک تاج گل درست کرد  
وروی موهام گذاشت بعد خندید و گفت: دوست دارم خانومم.  
امایهو از خواب پریدم و تمام اون خواب پر کشید.  
هنوبه خوابم وبه آئین فکر می کردم که در باز شد و مامان مهین بالبخند گفت: بیدار شدی دخترم؟  
از روی تخت بلند شدم و گفتم: صبح بخیر مامان، بله همین الان بیدار شدم.  
در حالی که از اتاقم خارج می شد گفتم: بیایین صبحونه بخور.  
به سمت سرویس اتاقم رفتم.  
آبی به صورتم زدم.  
لباس خوابموبا یک تاپ دوبنده ی سرخابی و یک شلوارک مشکی عوض کردم و از اتاق خارج شدم.  
وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم.  
جرعه یی از چای داغ رونوشیدم که نگاهم به کارت طلایی رنگ روی میز افتاد.  
دست پیش بردم و برش داشتم.  
بازش کردم، بادیدن اسم معصومه و حامد لبخند روی لبم نشست.  
مامان مهین ظرف کره رو به روی میز گذاشت و گفت: فردا شب مراسم ازدواجشونه، منوهم واسه مراسمشون دعوت کردن.  
باهمون لبخند روی لبم گفتم: ایشالا.. خوشبخت بشن، حامد همیشه واسم مثل داداش نداشته م بود، معصومه هم که از نجابت و حیاییزی کم نداره.  
نیش کلام مامان مهین تا ته قلبم فرو رفت.

-برعکس تو.

لقمه ی نون و پنیرازدستم رهاشد.

اشکام روی گونه هام جاری شد.

مامان مهین آروم گفت:قبول کن که کاربدی کردی مهتاب،زنی که وارد خونه ی مردی میشه باخیانتش اونو میشکنه.

باهق هق گفتم:منم کم نکشیدم مامان،داغون شدم،می فهمین وقتی مردی که اسم شوهرمویدک می کشیدبا معشوقه ش میدیدم چه حالی می شدم،می فهمین وقتی شرکتموفروخت وبه پای اون زن هرزه ریخت چه حالی شدم،جرئت نداشتم لب بازکنم،یک بارکه به کارش اعتراض کردم باچاقواز روی ابروتا کنارچشمموخط انداخت وگفت:تو،توی این خونه یک کلفتی نه بیشتر ونه کمتر،پس کارتودرس انجام بده تا تموم تنتوخط خطی نکردم.

من توی اون خونه مثل کلفت کارمی کردم.

شام می پختم وامیرومعشوقه شوبرای نهاروشام صدا میزد.

میدونین چه حالی می شدم وقتی می گفت جولی خسته ست غذاروبر اتاقش.

من که زن اون خونه بودم ظرف غذای معشوقه ی شوهرمو بادسر میذاشتم توسینی وبرای جولی می بردم توااتاقش.

آره،اون اتاق،اتاق معشوقه ی شوهرم بود نه من که زن اون خونه بودم.

نمیدونین باهر بار دیدن جولی چقدر داغون می شدم.

به خدامن تاوان دادم مامان،بدهم تاوان دادم.

تاوان نامردی که کردموبه بدترین نحو دادم.

غیرت آئین رو درک کردم باهر بار دیدن امیروجولی.

من تو این دوسال مثل برده کار کردم.

امیرهم که ازهر جایی دلش پر بود سرمن خالی می کرد.

تا پمودادم بالاوزخم پهلومو به مامان مهین نشون دادم وگفتم:بینین این یکی از یادگاری هاییه که امیرواسم گذاشته،جولی ازش جدا شده بود.

مثل شیرزخمی بعدازیک سال اومد سراغ من نداشتم نزدیکم بشه،مثل دیوونه هامجسمه روپرت کرد طرفم،پنج روز بیمارستان بودم مامان.

اونقدر جونم به لبم رسیده بود که خودکشی کردم اما همسایه مون که عرب بودن نجاتم دادن، باور کنین منم کم سختی نکشیدم.

سرموروی میزقرار دادم، اونقدر هق هق کردم که نفس کم آوردم.

مامان مهین بوسه یی روی موهام گذاشت و گفت: دورت بگردم دخترم، تو بادستای خودت زندگیتوبه گندکشیدی، مطمئن باش اگه حتی شوهرتم که دوستت داره نداره روبه خاطر مردی که عاشقته ولش کنی باز هم به جایی نمی رسی، مطمئن باش مردی که ببینه تو بخاطرش شوهرتو رها کردی بهت پایبند نمی مونه، حتی اگه باهات ازدواج کنه، تو، توی زندگیت اشتباه بزرگی کردی دخترم، آئین دوستت داشت بارفتن توشکست، تازه سرپاشده بود که برگشتی، شاید اون هیچوقت دیگه نخواد به زندگیش راهت بده اما مطمئن باش دوستت داره، اینو چشمش فریاد میزنه.

سر بلند کردم.

اشکاموپاک کردم و گفتم: من نمی خوام آئین رو مجبور به کاری کنم، خیلی دوستش دارم اما مطمئنم اون با خیانتتم کنار نیاده، آئین مردیه که غیرتش رونمی تونه زیرپاش بذاره و باز هم منوبه زندگیش راه بده.

مامان مهین لیوان آب پرتغال رو از روی میز برداشت.

به سمتم گرفت و گفت: امیدت به خدا باشه دخترم.

لیوان رو ازش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم.

\*\*\*\*

نمیدونم چرا وبه چه دلیل ا مادوست داشتم توی مراسم حامد و معصومه شرکت کنم.

یک ساعت بود که به تصویر خودم توی آینه زل زده بودم.

تقه یی به درخورد و بعد مامان مهین آراسته در زاوای در ظاهر شد.

یک پیراهن بلند به رنگ زرشکی به تن داشت.

آستیناش بلند و کاملاً پوشیده و شیک بود.

پایین پیراهن تا دو وجب پراز مرواریدهای قرمز بود.

شال حریر زرشکی هم روی موهاش انداخته بود.

مامان من همیشه شیک پوش بود.

بادیدنم گفت: هنوز آماده نشدی؟ زود باش دیگه.

بالاخره تصمیمم رو گرفتم.  
 موهاموشونه زدم وبالا بستم.  
 پیراهن بلندمشکی رنگموبه تن کردم،فوق العاده شیک بود.  
 آستینای حریرو خودشم جنس ساتن داشت،بلندیش تامچ پام بودودنباله ش به روی زمین کشیده می شدوروی دامن بلندش طرح های اریب قرمز رنگ داشت.  
 شال حریرقرمز رنگم رو که گلهای رز سرخ رنگش می درخشیدبه روی موهام انداختم ورزقرمز رنگم لباموپوشش داد.  
 همراه مامان مهین از دراتاق خارج شدم.  
 پشت رل اتومبیل مامان که زیاد ازش استفاده نمی کردنشستم وبه سمت مقصدراهی شدم.  
 دل توی دلم نبود،استرس داشتم.  
 بااینکه دستامومحکم به دورفرمون حلقه کرده بودم اماهنوزم لرزش خفیفی داشت.  
 مامان مهین که حالمودیدآروم گفت:می خوای نریم مهتاب جان؟  
 نفس عمیقی کشیدم تا از لرزش صدام کم بشه،دنده رو عوض کردم وگفتم:نه مامان،بالاخره بایدبا همشون روبه روبشم،اماخب اونا همشون الان توپشون حسابی پره ومیدونم خانواده یی نیستن که مهمونوبه مجلسشون راه ندن حتی بدون دعوت،اما هرچی گفتن شما چیزی نگین،من بهشون حق میدم.  
 مامان مهین پشت چشمی نازک کردوگفت:هرچیم بگن حفته دخترجون.  
 خندیدم اما باصدایی که بغض داشت ومی لرزید.  
 ومثل همه ی این روزا زمزمه کردم:چه کردی مهتاب؟چه کردی؟

"آئین"

کناردرب ایستاده بودم.  
 چنددقیقه یی می شدکه حامدومعصومه رسیده بودن.  
 کت وشلواربراقی به رنگ دودی به تن داشتم که به قول معصومه جنتلمنم کرده بود.  
 بانوک کفشم سنگریزه ی مقابلم روبه جلوپرت کردم که نگاهم به لاله وهمسرش افتادبادخترکوچولوی یک سالشون،زهرخندی زدم وتودلم گفتم:لعنت بهت مهتاب ببین بامن چه کردی که حالا بایدحسرت زندگی دخترعمویی روبخورم که ازش متنفرم.



-سلام آقا آئین، تبریک میگم.

لبخند زدم و گفتم: سلام لاله خانم، سلام آقا، خیلی خوش اومدین، بفرمایین داخل، ایشا.. عروسی نازنین.. نتونستم ادامه بدم، نگاهم توی نگاه طوفانیش نشست.

توی دشت سبزچشماش غرق شدم.

لاله مسیر نگاهمو دنبال کرد، ابرویی بالا انداخت، پوزخندی زد و وارد باغ شد.

توی نگاه مهتاب استرس بیداد می کرد، نزدیک شد، مقابلم ایستادن.

دامن لباسش و بادست گرفته بود که باز منم برخوردی نداشته باشه.

نگاهم به سمت مامان مهین کشیدم.

مثل همیشه بامهربونی گفت: سلام پسر، خوبی؟

لبخند زدم و گفتم: سلام مامان مهین، ممنون، خوش اومدین، بفرمایین داخل.

مامان مهین لبخندی زد و وارد شد.

هنوز جلوم ایستاده بود، آرام گفت: سلام، تبریک میگم.

پوزخند زدم و گفتم: اصلادوسندارم قیافه ی نحستوبیینم، چراپاتواز زندگی من بیرون نمی کشی؟

چشمای قشنگش لبریز از اشک شد.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: بفرمایید داخل، دوسندارم منو با یک زن هرزه ببین.

به سرعت وارد شد، مهتاب به هر دو مون بد کردی.

پنجه هامو میون موهام فرو کردم و زمزمه وار گفتم: چکار کردی آئین، بامهتابت چکار کردی، چشمای

قشنگش و لبریز از اشک کردی، لعنت به تو.

نفسم و با کلافگی فوت کردم.

به درباغ تکیه زدم.

کمی بعد کتمو مرتب کردم و وارد باغ شدم.

مردانه و زنانه جدامی شد.

این خواسته ی حامد بود.

پشت میزی دورتر از بقیه نشستم، از تنگ شیشه یی روی میز داخل یک لیوان بلند شربت ریختم و لاجرم

سر کشیدم تا از حرارت بدنم کم بشه، تنم داغ بود و خیلی خسته بودم.

بادیدن مهتاب دوباره خاطرات قشنگ دونفره مون به ذهنم هجوم آورده بود.

یک لیوان شربت دیگه و بعد سیگاری آتیش زدم.

آقاجون دیده بود که گاهی وقتا سیگار می کشم.

چیزی نمی گفت، میدونست داغونم.

سیگاردومو آتیش زدم.

یک پک، یعنی میشد مهتاب رو دوباره وارد زندگیم کنم، می شد دوباره بشه خانوم خونم.

امامگه آقاجون قبول می کرد.

مامان فاطمه که با هر دردم اشک می ریخت چی؟

می شد دوباره بشه عروس خانواده ی مودت.

پک دومو عمیق تر زدم.

نفس گرفتم و پک سوم، تمام حجم قلب من پر بود از مهتاب، از عشقش.

نگاهموبه ساختمون دوختم که خانوما داخلش بودن.

آقایون تو محوطه ی باغ بودن، یعنی مهتاب الان چکار می کنه، چقدر دلم برای چشمای سبزرنگش تنگ شده بود.

سرمو گذاشتم روی میزوفیتیله ی سیگار و انداختم داخل لیوان بلند شربت، با بر خوردش به ته لیوان که کمی شربت داشت با صدای آرومی خاموش شد.

زیر لب زمزمه کردم: خدایا اگه صلاحمه اگه مهتابم عوض شده راهمونو برای رسیدن هموار کن.

"مهتاب"

با ورودم تقریباً تمام نگاه هابه سمتم چرخید.

بیشتر فامیلاشون منومی شناختن خب همشون تو مراسم من و آئین شرکت داشتن.

از کنار میزی که رد می شدم صدای خانومی روشنیدم که می گفت: این همون عروس خیانتکار فاطمه جون نیست؟ چطور اومده به این مراسم؟

توجهی نکردم، داشتم به سمت میز مامان مهین میرفتم که دستی به دورمچم حلقه شد.

برگشتم، بادیدن مامان فاطمه لبخند روی لبم نشست.

خطی میون دوتا لب روش افتاد و گفت: تو اینجاکار می کنی؟ اومدی عروسی دخترمونم زهرمون کنی؟

من من کنان گفتم: من.. من اومدم فقط به معصومه جون تبریک بگم.

-:معصومه به تبریک تو احتیاجی نداره، باز واسه خانواده ی ما چه توری پهن کردی؟  
اشک تو چشمم حلقه زد.

من من کنان دوباره جواب دادم: نه.. ماما.. فای..  
با چهره ی خشمگینش به سرعت حرفمو تغییر دادم.  
-: فاطمه خانم من..

میون حرفم پرید و با صدای آرومی گفت: از این جا گمشو بیرون تا دوباره نگاه آئین بهت نیفتاده، بچم تازه سرپا شده.

اشکام روی گونه هام راه گرفت، مبهوت ایستاده بودم.  
مامان مهین به سمت من اومد.

فاطمه خانم لبخندی به ماما زد و گفت: سلام، خوش اومدین مهین خانم.  
مامان نگاهی به من انداخت که به سرعت اشکاموپاک کردم.  
بالبخت گفت: سلام، ممنون، تبریک میگم.

همون لحظه یک دختر جوون که پیراهن بلندی به تن داشت همراه با خانم مسنی بهمون نزدیک شدن.  
مامان فاطمه بادیدنشون گل از گلش شکفت.

لبخند زد و گفت: به، خانم عزیزی، اومدین بالاخره، منتظرتون بودم، سلام عروس گلم، چطوری سمیه جون؟  
لبخند تلخی روی لبم نشست.

عروس گلم، ماما فاطمه همیشه همینجوری خطاب می کرد.

خانم عزیزی لبخندی زد و گفت: سلام خانم مودت، شرمنده منتظرتون گذاشتیم، تبریک می گم.  
سمیه هم بالبخت گفت: سلام، ممنون خوبم، تبریک میگم بهتون، ایشالا معصومه جون خوشبخت بشه.  
همون لحظه صدای معصومه از پشت سرمون بلند شد.

-: ممنون سمیه جون.

بهش خیره شدم تا نگاهش بهم افتاد با صدای بلندی گفت: وای مهتاب جان خودتی.  
به سمتم دوید و واسم آغوش باز کرد.

مثل قبل پر محبت و مهربون، تو آغوشش فرو رفتم و گفتم: سلام معصومه جون، مبارکت باشه.  
لبخند زد، منو از خودش جدا کرد و گفت: ممنون مهتاب جان، دلم برات تنگ شده بود.  
به سرتاپاش نگاهی انداختم.

توی اون لباس سفیدواقعی نظیرشده بود، مثل فرشته ها، لباس بلندش تقریباً پوشیده و کاملاً شیک بود. تاجی پرازنگین های درخشان روی موهایش جاخوش کرده بود. توی نگاه معصومش چهره ی آئین رومیدیدم. بوسه یی روی پیشونیش زدم و باخنده اما پراز بغض گفتم: خوب شد اومدی، مامان فاطمه داشت منو از مجلس شوت می کرد بیرون. خندید.

همراه مامان مهین به سمت میزی رفتم. پشت میز نشستیم. از آب معدنی روی میز کمی توی لیوان ریختم. کمی خوردم تا بغضمو باهاش فروبدم. شدیداً احساس بدبختی می کردم. یک ثانیه هم حرفای مامان فاطمه از ذهنم خارج نمی شد. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. خوشی زده بود زیر دلم. اونقدر همه چی خوب بود که معنی بدی رونمی فهمیدم.

نمیدونم چقدر گذشت. من اونقدر تو گذشته غرق بودم که متوجه ی اطرافم نمی شدم. همه روبه شام دعوت کردن. قرار بود مرداهم برای خوردن شام به داخل ساختمون بیان. بیشتر خانوما، مانتو پوشیدن یا حجاب به تن کردن، مانتو و شالموبه تن کردم و دوباره نشستم. غذا به صورت سلف سرویس سرو می شد. مامان مهین رفته بود برای هر دو مون شام بیاره. نگاهموبه دیس شیرینی روی میز دوخته بودم که صدایی بلند شد. -هنوزم که بقیه باید واست خدمت کنن، انگار امیرهم آدمت نکرده. سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم.

پوزخندی روی لبش بود.

درهر حالتی جذاب بود.

جوابی ندادم فقط بهش خیره شده بودم.

-:انگارزبونتم موش خورده یا شایدم تو کوتاه کردن زبونت امیرخان موفق بوده.

نگاهموبه میزدو ختم و گفتم:بهت تبریک می گم.

-:یک بار بخاطر مراسم ازدواج معصومه تبریک گفتم،انگار فراموشی هم گرفتی.

سرموبلند کردم ودوباره به چهره ی جذابش خیره شدم وباصدای لرزونی گفتم:به خاطر نامزدیت با سمیه خانم تبریک میگم.

چشماتش گردش، پنجه هاشوباژست همیشگیش میون موهایش فروبرد وگفت:نامزدیم؟سمیه؟

-:آئین جان، مامان چرا اینجا ایستادی؟

فاطمه خانم بود، نگاه خصمانه وخشمگینشوبه من دوخته بود ومخاطبش آئین بود.

آئین به سمت مادرش چرخید وگفت:داشتم میومدم دیگه.

فاطمه خانم بی معطلی دست آئین روگرفت وگفت:بیابرو پیش آقای عزیزی،نمیدونی سمیه جون

چقدر خوشگله،چه با کمالات،چقدر باحیا،خانم دکترهیچی کم نداره،سمیه اون عروسیه که من می خوام.

آئین همونطور که به دنبالش مادرش میرفت، برگشت ونگاهی پراز آرامش بهم انداخت.

قلبم شکست،نفس کم آوردم،چه کردی مهتاب؟

سوالی که شده ورد زبونم وروزی هزاربار ازخودم می پرسم.

داشتم می مردم وزنده می شدم.

همون لحظه مامان مهین بادو ظرف ازراه رسید.

بادیدنم ظرفارو به روی میز گذاشت وبانگرانی گفت:چه بلایی سرخودت آوردی مهتاب؟

اشکامو که روی گونم راه گرفته بودبا سرانگشت پاک کردم.

کمی آب معدنی داخل لیوان ریختم،چندجرعه نوشیدم.

مامان مهین نشست،لبخندزدموگفتم:می بینین مامان،خودم همه چیزو نابودکردم،مردی که روزی تولحظه

لحظه زندگیمون بهم محبت می کرد داره نامزدی کنه ومن کاری ازدستم برنمیاد،تقصیرخودمه،داغ خیانت

رو روی قلب آئین و روی پیشونی خودم گذاشتم،حالام بایدبسوزم وبسازم،یک تصمیم نااعقلانه تمام

زندگیمودودکرد،دارم دیوونه می شم.

دست مامان مهین روی دستم نشست وگفت: آروم باش دخترم.  
 نفس عمیقی کشیدم تا از التهاب درونم کم کنم.  
 ظرف غذا رو جلو کشیدم.  
 هنوزم سنگینی نگاه هارو احساس می کردم.  
 تکه یی از جوجه داخل دهانم گذاشتم و باهاش بغضم روهم بلعیدم.  
 چندلقمه ی دیگه هم خوردم و ظرفو عقب زدم.  
 کم کم ظرفای شام جمع شد و مهمونا دعوت شدن به باغ، همراه مامان مهین به باغ رفتیم.  
 طعنه هارو می شنیدم اما دم نمیزدم.  
 وارد محوطه ی باغ شدیم.  
 کناری ایستادم.  
 معصومه با حجاب کامل دست در دست حامد روی مبلای سفیدقشنگی نشسته بود

دی جی آهنگی درخواستی روانتخاب کرد.  
 نگاهم به پیست رقص بود که میون رقصنده ها که همه مرد بودن دیدمش.  
 قلبم ایستاد، مردونه و قشنگ میرقصید.  
 نگاه بیشتر دخترابهش بود.  
 تا آخر رقصش بالذت نگاهش کردم.  
 رقص که تموم شد، همه شروع کردن به هدیه دادن.  
 آئین یک سرویس خیلی قشنگ و ظریف به معصومه هدیه داد و به حامد هم یک ساعت شیک که مطمئناً قیمت بالایی داشت.  
 مامان مهین هم یک دستبند ظریف طلا سفید به معصومه هدیه داد و براشون آرزوی خوشبختی کرد.  
 سنگینی نگاهی رو احساس کردم.  
 سربلند کردم، آئین بود.  
 در کمال تعجب و میون نگاه های مبهوت و متعجب میهمان ها به سمتم اومد.  
 دست وپام می لرزید و هر لحظه امکان زمین خوردنم بود.  
 مقابلم که رسید دوباره سربلند کردم و توی نگاهش خیره شدم.

لبخند شیرینی زدو گفت: فردا ساعت 6می خوام ببینمت، داخل پارک نزدیک خونمون.

"آئین"

وقتی گفتم خونمون توی چشمای سبز وحشی مهتاب چراغونی شد.  
 ازش دور شدم وبه سمت درباغ رفتم.  
 باید باخودم خلوت می کردم.  
 از اول مراسم داشتم باخودم کلنجار می رفتم.  
 نمیدونستم راه درست چیه؟  
 سمیه رو دیدم وتعریفای مامان فاطمه رو درموردش شنیدم اما مقابل نگاه من فقط مهتاب بود.  
 این عشق قرار نبود دست از سرم برداره.  
 پشت رل نشستم وبه سمت خونه روندم.  
 تلفن همراهم زنگ خورد.  
 از داخل جیب کتم به سختی بیرونش کشیدم.  
 مامان فاطمه بود.  
 اتصال رولمس کردم.  
 -:سلام مامان جان.  
 -:سلام آئین، کجارفتی پسر؟  
 -:میرم خونه مامان، خیلی خستم.  
 -:باشه پسر، مراقب خودت باشی، خدانگهدار.  
 زیر لب خدا حافظی کردم.  
 گوشیو روی صندلی کنارم پرت کردم.  
 کمی بعدمقابل خونه بودم.  
 ماشینو همونجا پارک کردم.  
 پیاده شدم، بارسیدن به اتاقم نفسمو با حرص به بیرون فوت کردم.  
 باهمون لباساروی تخت ولو شدم.  
 تصمیممو گرفته بودم، اما باز هم باید همه ی جوانب رومی سنجیدم.

حتی اگه قرار بود اتفاقی بیفته باز هم بهتراز زندگی با سیمیه بود.  
نمی خواستم اون دختر و بدبخت کنم که تا آخر عمر تشنه ی محبت شوهرش بمونه، چشمامو بستم تا باز هم فکر کنم.

\*\*\*

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد سقف سفید اتاقم بود.  
بلند شدم، نگاهی به ساعت اتاقم انداختم.  
ساعت چهار بود.  
یعنی از دیشب تا الان خوابم، البته ساعت پنج صبح به خواب رفته بودم اما در هر صورت خیلی خوابیده بودم.  
بلند شدم.  
بعد از اینکه آبی به صورتم زدم دوباره وارد اتاقم شدم.  
پیراهن و شلوارمو که حسابی چروک شده بود در آوردم و انداختم روی تخت، یک پیراهن سورمه یی ساده به تن کردم باشلوار جین آبی تیره، مو هامو که بهم ریخته بود به سختی شونه زدم و به سمت بالاهدایت کردم.  
از اتاق خارج شدم.  
آقا جون سر کار بود اما مامان فاطمه مقابل تلوزیون نشسته بود.  
بادیدنم لبخندی زد و گفت: بیدار شدی پسر؟  
- بله مامان جون، بیدار شدم، دارم میرم بیرون.  
- باشه پسر، زود برگردی، شب حامد و معصومه دعوتن اینجا.  
چشمی گفتم و از در خارج شدم.  
پشت رل نشستم و به سمت پارک خونمون راندم.  
بارسیدن به پارک ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.  
شدید گرسنه م بود.

از مغازه ی مقابل پارک چند تاپیراشکی سرد خریدم و به سمت محوطه ی پارک قدم برداشتم.  
دیدمش، روی نیمکت نشسته بود و نگاهش و به زمین دوخته بود.  
به سمتش رفتم.  
بانزدیک شدنم سر بلند کرد و بعد از سر جابر خاست.



لبخند زدم، نشستم روی نیمکت ونایلون خوراکی رو وسطمون گذاشتم و گفتم: بشین.  
نشست و آروم گفت: سلام.

از داخل نایلون دو تا بسته پیراشکی سرد برداشتم و در حالی که یکی روبه سمتش گرفته بودم گفتم: سلام، من وقت نکردم نهار بخورم، بگیر.

نگاهشوبهم دوخت و گفت: امان نهار خوردم.

پیراشکی رو، روی پاش گذاشتم و گفتم: خوردی که خوردی، روی حرف آقات حرف زن.

لبخند زد، شیرین و خواستنی، بسته ی پیراشکی رو برداشت.

باز کرد و مشغول خوردن شد.

پیراشکی رو با دولقمه تمومش کردم.

نگاه متعجبش بهم بود.

لبخند زدم و گفتم: گرسنه م بودخب.

سکوت کردم.

بعد از چند لحظه ادامه دادم.

- مهتاب من تصمیممو گرفتم، با خیانتت هر لحظه ی آرزوی مرگ می کردم، دو سال خودموتوی چار دیواری حبس کردم، فقط به امید خاطره هات زنده بودم، شاید خنده دار باشه که بخوام بهت یک فرصت دوباره بدم، اما این فرصت مثل قبلی نیست، زندگی بعدی مانمی گم میشه حکومت نظامی اما توقع نرمش زندگی اولمونو ازم نداشته باش، باید همه چیز زندگی بانظر من پیش بره، نظرت چیه؟  
سکوت کرده بود.

بعد از چند لحظه لب باز کرد:

مامی توانستیم زیبا تر بمانیم

مامی توانستیم عاشق تر بخوانیم

ما می توانستیم بی شک روزی..

اما امروز آیا دوباره می توانیم؟

ای عشق!

ای رگ کرده ی پستان شیر مادر

دور از تو ما، این برگان بی شبانیم

مانیمه های ناقص عشقیم و تاهست  
 از نیمه های خویش دور افتادگانیم  
 با هفتخوان این تو به تویی نیست، شاید  
 ماگمشده دروادی هفتادخوانیم  
 چون دشنه یی در سینه ی دشمن بکاریم  
 مایی که با هر کس به جز خومهر بانیم  
 سقراط را بگذار و با خود باش، امروز  
 ما وارثان کاسه های شوکرانیم  
 یک دست آوازی ندارد نازنینم  
 ما خامشان این دست های بی دهانیم  
 افسانه ها، میدان عشاق بزرگند  
 ما عاشقان کوچک بی داستانییم  
 "حسین منزوی"

سکوت کرد و بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد: تو باش، هر جوری می خوای باش.  
 لبخند زدم و دستش رومبون دستم گرفتم و گفتم: مهتاب ما برای دوباره با هم بودن سدهای زیادی مقابلمون داریم، ماما و آقا جون بابودنت مخالفن، همه ی فامیل بهمون طعنه میزنن، با این سدهای جنگی در کنار من؟  
 صورتشو آوردن نزدیک صورتم، توی چشمام خیره شد و لب زد: تو باش من با تمام سدهای مقابلمون یک تنه می جنگم، فقط تو باش آئین، تو بابودنت به من نیرو میدی، خیلی دوستت دارم.  
 سرشو گذاشت روی شونه م، دستموبه دور شونه ش حلقه کرد کردم.  
 مهتابم دوباره کنارم بود، مهتاب من، همسر من، اولین عشقم کنارم بود.  
 حالا که بودمی تونستم با تمام مشکلات زندگی مقابله کنم.  
 شاید زندگی می خواست روی قشنگشوبهم نشون بده.

"مهتاب"

"5 سال بعد"

درحالی که مشغول سرخ کردن تکه های مرغ داخل ماهیتابه بودم فریادزدم: نیلومامان خونه روبهم نریزالان مهمونامیان.

چندلحظه بعد نیلوفراز بالای این سرک کشید، تکه ی مرغ رو برگردوندم و گفتم: وای، نیلوفر چند بار بهت گفتم نرو روی صندلی میفتی عزیزم. روی این نشست.

پیراهن عروسی آبی رنگش روی این پخش شد. دوباره توی دلم قربون صدقه ی صورت گردتپلش رفتم. بامن من گفت: مامی من خونه روبهم ریختم. باصدای بلندی گفتم: وای نیلو، آخه تو چرا انقدر بی ادبی، از صبح هزار بار گفتم مهمون داریم. بابغض گفت: آخه عمه معصومه، باباحاجی، مامانی وعزیز که مهمون نیستن مامی. تکه ی مرغ رواز داخل ماهیتابه بیرون آوردم و داخل ظرف گذاشتم، زیرا جاقو خاموش کردم. از آشپزخونه که خارج شدم نفسم توسینه حبس شد. خونه نبود که میدون جنگ بود، به سمت نیلوفر رفتم. از روی این پرید روی صندلی بعدم به روی زمین وبه سمت مبل رفت و پشتش پنهون شد. رفتم سمت مبل که زنگ خونه به صدا دراومد. دستموروی سرم گذاشتم وبه سمت درخونه راهی شدم. بازش کردم.

مامان فاطمه، آقاجون، حامد، معصومه، پسر چهار سالشون سروش، مامان مهین و آئین پشت دربودن، سلام دادم وجواب گرفتم.

او مدن داخل، بادیدن خونه همه ی چشما گرد شد. همون لحظه نیلوفراز پشت مبل بیرون پرید وبه سمت باباش دوید. آئین بغلش کرد.

صورت تپلشوبوسید و گفت: سلام دختر قشنگ بابا. نیلوفر تو آغوش آئین خود شو مچاله کرد و گفت: بابایی منو قایم کن، مامی منو ببینه می شکشم. همه خندیدن.

آئین بالبخند گفت: اولامی شکشم نه و می کشم، بعدم دختر قشنگ بابارو کسی جرئت نداره بکشه.

چشم غره یی به آئین رفتم.  
 مثل همیشه داشت دختر سه ساله ی بازیگوشمونو لوس می کرد.  
 آقاجون روبه نیلو گفت: خب چرا عروس گلم روادیت می کنی دختر جون؟  
 نیلوفر دستاشو به دور گردن آئین حلقه کرد و بامزه گفت: آگه مامی عروس گل تونه، منم دختر گل تونم  
 بابا حاجی، بعدشم اذیت نکردم مامی همش منو اذیت می کنه و میگه خونه روبهم نریزم.  
 آئین دوباره گونه ی نیلو رو بوسید و گذاشتش زمین و گفت: برو با سروش بازی کن.  
 با تعارف من همه نشستن.  
 کمی با آئین خونه رو مرتب کردم.  
 همراه آئین عروسکای جور واجور نیلو رو داخل اتاقش گذاشتم.  
 می خواستم از اتاق خارج بشم که دستای قوی آئین مچ دستمو اسیر کرد و گفت: کجا خانومی؟  
 برگشتم سمتش و گفتم: برم از مهمونا پذیرایی کنم.  
 توی آغوشش کشیدم و گفتم: وقت واسه پذیرایی زیاده خانومم، دلم واست تنگ شده بود.  
 به روش لبخند زدم.  
 خوشبختی در کنار آئین نهایت آرزوم بود که بهش رسیده بودم.  
 لباس پیشونیم رو لمس کرد.  
 خدایا ازت ممنونم بخاطر همه چی.  
 چشم تو چشم همسرم زمزمه کردم:  
 لب ها می لرزند  
 شب می تپد  
 جنگل نفس می کشد  
 پروای چه داری مراد شرب بازوانت سفرده  
 انگستان شبانه ات رامی فشارم و بادشقایق دور دست راپر پر می کند  
 به سقف جنگل می نگری ستارگان درخیزی چشمانت می دوند  
 بی اشک چشمان تونا تمام است و نمناکی جنگل نارساست  
 دستانت رامی گشایی گره تاریکی می گشاید  
 لبخند می زنی رشته ی رمزمی لرزد

می نگری رسایی چهره ات حیران می کند  
بیابه جاده پیوستگی برویم  
خزندگان در خوابند، دروازه ابدیت باز است  
آفتابی شویم  
چشمان رابسپاریم که مهتاب آنایی فرود آمد  
لبان راگم کنیم که صدانا بهنگام است  
در خواب درختان نوشیده شویم که شکوه روییدن در مامی گذرد  
بادمی شکند شب را کدمی ماند جنگل از تپش می افتد  
جوشش اشک هم آهنگی رامی شنویم و شیر ی گیاهان به سوی ابدیت می رود.  
"سهراب سپهری"

"پایان"  
"بهدا"

"پایان روی کاغذ: 21/2/1395"

"پایان تایپ: 21/8/1395"

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)